

1
(1
1

1762
/ 5





بسم الله الرحمن الرحيم

دل مرا عجب آید هسی نگار هوا	که مشکبوی لب کت و مشکبوی صبا
ز رنگ بوی همیت دایم و دایم ارا	چنین هوا صبا کت با صبا رها
در شا کر علم بریان کش دروا	که خاک با بکیده هت مغش و یا
بوز ظلت ماند زین ابر می	بدرو میست ماند سر شک ابرو
و نه است زین ابر تره را که از	همی ستاند در و تی و ده جفا
بریز که هر الوان زیر نقش بر یخ	نهفته کت در آرائی غام و به
اگر چه که هر نقش جهان فراوان	همه ضاعت ابر است و دشت

سد

رست
دریم

برج
نادر
صاحب
پایه

چه فایده است نقش بهار و مکر
 اگر بپوشد زمین و زکار ناکند
 بهار نیست خداوند خسر و عجم است
 بهار معنی رنگ و بهار حکمت بود
 بی بدین صفت و جایگاه و مرتبه است
 مین و ولت محمد و ابن ابی طالب
 از آفتاب جهان مرد پیش پدید آمد
 بود بدید شب و روز مرد پیش
 چهار و قش شش چهار کار بود
 بوقت قدرت رحم و بوقت عفو
 اگر چه خود و سخاوت ز قدر بر فلکند
 میخ باروی او کن که پیش از وی

که از پوشش جلال و از بکار هوا
 بر و زکار خزان هم بپوشد جفا
 که بپوشان شد از طبع خاطر
 بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
 میخ شاه جهان شهر یار بی مینا
 امیر غازی محمود سید الامرا
 از آنکه در همه احوال در خلا و طای
 شب ز دیده بود آفتاب نماید
 کسی ندیده و نه پیش ازین چهار حد
 بوقت یکنی راوی بوقت عفو
 فرود سایه گشت اوست خود و سخا
 قوی ترین کس باشد ز صفا

هم
 نصف

عاری
 نمیکنند

رکن

خدای اوش هر چه آن سر او در خور
تا آخر است که منت خدا بر او
نفرم کردن او کارهای خور و
رصادت بر سر فلک و بن عجب
سماخونگری اندر بیان نه است
سار و راسم شیر او طلسمی شد
بزرگوار می آزادگی و سبکی را
کرش بتانی دیدن همه جهان او
کس از خدای ندارد عجب اگر داند
صلح دین را امروز زینت کوش
بنام ایزد چنان شده است
بهاء و نه بملکت است فی معاد

عشق

عزم

سما

کوش
لطف است
میرسد

دی
درد

جبر

مثل زند که در خور بود سرانبر
بجلی برسد فت او ز بهر عطا
چنان بر آید کوئی که عزم او
بدو شوند بزرگ ار بدو دهنر صبا
اگر چه پیکر او هست در میان بها
که سوی او نبودشان کر که نشین
زهر که یاد کنی منیع است فرو
برین سخن نه بر فضل او پس است کوا
همه جبار از اندر نمی مهین
ز دی بهت را مروز به بود خدا
که نیست کس را با او ظاف و ملا
که ملک را بر سر کی نام او بها

بها
ل
رو
بمشتی
ه
بر
نست
نست
نست

چو کبینه بود بی بها و پست بها	مهر بدست کسی کوزه ایل آن باشد
بطاعت نوکر ایدم بجو و طاعت	خدا بجانا هر جا که در جهان ملکی است
ز بهر آنکه تیر و برنج تو دین	تو رنج از پی دین نه از پی دنیا
بکم ز قدر تو چون نهی کسبم ترا	چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او
بدست بنده چه باشد جزا فرین دعا	با فرین دعا می مگر بسند کسبم

بسته
کان

وله

دوش کردم همه بداد و جاد	هر سوالی کران لب سیر
گفت پدایش بود غما	گفتمش خبر شبت بد
گفت بر زرخون کن تو خصما	گفتم از شب خضاب زو کن
گفت که عشق او شوی تو مصما	گفتم آن لاله در خضاب شبت
گفت زانو که هست غیر ما	گفتم از لف سحر خوبو
گفت آنکند دل بوکر و کباب	گفتم آتش بهره ات که درو

—
بهر

کشم از حاج تو تا بمرد
کشم اندر عذاب عشق تو ام
کشم از چیت روی راج
کشم از حدش مرز خبر است
کشم آن سید نصر ناصر
کشم اورا جسکی کفایت او
کشم از ارق رکش سبت
کشم آثار او چه کرد باز
کشم اکا ہی از فضل او
کشم او در زمانه پاست
کشم اندر کفش چه کوئی نو
کشم اورا احباب شاد خدا

گفت کس روی نادر محراب
گفت عاشق بلی بود بعد آ
گفت در خدمت امیر سب
گفت از وجه بخت با
گفت آن کاکالو کز ف
گفت کافی بدو شده است آ
گفت واقف شد است بر آ
گفت بر کنه آرزو آفتاب
گفت پروت شد از حد و آ
گفت پاسته تر ز عمر سب
گفت پاسخ دهم که هست سحاب
گفت شاکر و کف او تسبیح

کفتم از شیر او چه دانی باز
 کفتم انش رسد بهیت او
 کفتم از آنکه بد کند چه کند
 کفتم آن تیغ صفت و شمشیر
 کفتم از این او برون جلا آید
 کفتم اعدای او دروغ نیند
 کفتم اعجاب دین و ملک کجاست
 کفتم از جو داء غنا بر کلب
 کفتم آنج از نیمه شریف تر است
 کفتم اراده گوهر هفت
 کفتم او ملک را کجا دارد
 کفتم او همچو باد میگذرد

کفتم جهانی صاعقه است و نه
 کفتم کجاست کی رسد نقاب
 کفتم شمشیر او بر است غذا
 کفتم آن انش است و این سبب
 کفتم اگر هست ضایع است و نه
 کفتم همچون میله کذا
 کفتم هر دو بد و کند اعجاب
 کفتم بر جامه باف و برضرا
 کفتم دادش ایزد و نام
 کفتم آری ز نسل و از آربا
 کفتم زیر کین و زیر کلا
 کفتم در مخرج زودش از نایا

صاعقه
بزرگ است

سحاب
جو

تسمیه کنند
معمولاً در عهد محمد
در خانه و غیره میگویند

کف چون کند او لولا

کفم از مدح او بیابم	کشت در مدح زودش اندیشه
کفم او را چه خواهم از ایزد	کف عمر در از و عهد شب
وله	
بست که بتگر کنش دلبر نیست	دلبر دستبر و بتگر نیست
بست من دل برد که صورت او نیست	آزمی او و صنع او نیست
از بدنی بوسه نماند	بخت بالای او و صنوبر نیست
چفت آن جبهه سلسله که نمی	بوی عنبر ده است و غیر نیست
پسح موئی شکافه از بالا	راز رازان میان لایع نیست
پنی آن چشم پر کشنده و مان	که بدان چشم پسح غیر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود	چون بنا کوش آن سیمبر نیست
کرد روز آندوز لطف دایره است	لفظه ز آندامش کمر نیست
لطیفی و که چون نو بود	که می چوبه سیر دیگر نیست

سند
حوالی

محمدر
شیرازی

چهر
زنگنه

سیم
مضراک

احمد
صفحه حوالی

مرد می چپت مرد می غصبت
 دانت آزاد کی بت صورت او
 بت رازی بر بریده عقل
 ای بس یک منجر که می
 شاه را محبتی می او حد
 هر کجا کف او کشت دیند
 بجز آن کس امیر بخیده است
 مر کفش را دو وصف کن که
 هست اندر جهان نظم
 دست او در وجود پندار
 خطبه ملک را که در جهان
 سگر خود را بکشی در

جز دل پاک او ش جوهر بت
 که چه آزاد کی مصورت بت
 که دل شاه را مقرر بت
 منظرش را سرای منجر بت
 کس از آن پیش هیچ منظر بت
 دعوت خود را پیمبر بت
 کوئی اندر همه جهان ریت
 بخل و نسا وجود پرور بت
 جز بر سر ابوالمظفر بت
 چشمه کوثر بت کوثر بت
 بجز از تحت شاه نبر بت
 خرف را او او معکرت

آزاد کی
 مرد می غصبت

منظر
 منظر

صورت
 صورت

معکرت
 معکرت

و

هـ

ص

م

د

ر

ز

که چه در باز آید که است
 اصل فرست را در مردی
 نیست چون جود او بکجه نیم
 چفت آن نیراو که بکاید
 مرک تپده خواش غریز
 هر کجاف و سنجش آمد
 که ناز نر باشد آن نطنی
 بچه کار آید و چه نوج
 وادراکی شناسد آن سر
 ناهمی کردش و سیر نوج
 روزه نذر قه با و و حرج

چون نش کوی او تو اگر
 جز دل شاه و برج و دفر
 بجهنم چو خشمش اوزن
 که چو او به سج باد صبر
 نی سخا ام که مرک را بر
 که چه با میر به سج لک
 که بر او مدح مسد زور
 صد فی کاند روش کو هر
 کاند زو شهر بار داور
 خردین کند مد و ر
 که نخر فرغش آخرت

و لیا

سده جس ملوک نامدار است
 زمین امشب تو کوئی گوه طور است
 که این روز است شب خواندنیست
 همانا کین دیار اندر بهشت
 اهلک را بازین انبازنیست
 همه اجرام آن ارکان نور است
 اگر نه کان محاذ کدو است
 چه خبر است آدرج روستا
 کوی سرو بلند است و کوی باز
 ار ایدون که بصورت روشن است
 که از فضل مرسان است بهمن
 به لاله ماند این لیکین لاله است

ازا فروغ از جسم یاد کار است
 که نور تخی آشکار است
 و کرشب روز شد خود روزگار است
 که بس پر نور روحانی دیار است
 که و هم هر دو تن در یک شمار است
 به احاطه این اخراجی است
 چرا دیو احیاء مار است
 که رکش اصل سلح حد هر مار است
 عقیقین کسند ز تین نگار است
 چرا نیر و شش هم یک فار است
 چرا امشب جهان چون لاله است
 شرار آتش فرو دواست

س
 سر ب که
 عوکن بین
 دور بعد دور
 مدایک خسته

ا
 ساری
 به سر

ی
 مرغان و پرده

ف
 فار
 صدای

ج
 جهنم
 یا هم حقا

عصف

مار

کودال کم

مغفر

مغنی حکیم

همی مرموج در بارا بسوزد
سپید میرا صرنا صردین
بجائی گزینا را بخاموز است
بجای زخم او خار اغمیر است
تن سمشیر او مغفر شگافت
بر پیش غم او صحر او دشت است
اشاره را بلفطش القاف است
بکار اندر حکیم پیش من است
بشادی او کریم خبر بخش است
که او را بنده باشی غر و فرست
بیغ قهرش اندر فلفه را
تجد قضاش اندر هند سبدا

بدان ماند که حسم سهرار است
که دین را پست دلت را سحر است
نسیم جو داو نازه بهار است
بجای بخشش دریا غوار است
سر پیکان او جوشن کدانه است
حصار دشمن از چرخ استوار است
حکومت را بر ابلش اعتبار است
ببار اندر امیر بخشیار است
بخشم اندر حلیم و بردبار است
خراور بنده باشی ذل و عار است
شان جبر و آن اختیار است
طریق هند سه علم زار است

از آن زود است دایم رنگ بد	که نزد خود او دنیاروار است
امیر از خار دنیار است شاید	که فو مداح او دنیاروار است
شکار خروان مرغ است و تخم	سپید خرو و خرو و شکار است
نشاط شهریاران سوز و نرم است	نشاط او بر روزگار رار است
بر او محتج را و نسکاه است	بر او منترم را ز نهیار است
چنان خواهند از خوانندگان جز	که پذیری که نزدش
جبار آسمانی با نوا است	خدم را با پادشاهی حق گذار است
بر روز جنگ مرثیه را و را	دنی رحیم شیر مرغ روار است
از خو اهند بین بر او را	میان بین بر اندر فرار است
همانجا بین باشد کو بین است	همانجا بر باشد کو بار است
رنوش مرگ فای ز مزاج است	شالش مر جلات را عیار است
زهر صغفوکو دارد کبستی	گرامی تر نزدش اقدار است

کار و مار
جنگ

ممنوع
ممنوع
ممنوع

ممنوع
ممنوع
ممنوع

مسال
ممنوع

در
شکر

ر
صد

ما
حر
نقشه
سبز
نقشه
سه
رنگ

بر
ان

الانامایخت ز نور است

الانامایکما ز است ریج است

بها بادش جان کور امراد است

الانامایه نور از بهار است

الانامایکما ز است ریج است

هسته تا چرخ کرد و ز امدار است

و ل

باد نوروزی همی ربوستان کشود

باغ بهیچون کله زازرد ساود

سوس سیم سدا رماع بردارد

روی سد هر سنی عله صی شود

چون حجابی لبان حوریدر ای

دقتر نوروز بندد اسما گردا شب

افسرین و کیر در سه کوبه

روز بر روزی پفراید چو شهر

نار صغش هر درختی لغتی دگر شود

باد بهیچون طبله عطار بر غش شود

نار بهیچون عارض خوانان ز من

کو شوار هر درختی رسد کوه شود

که برون آمد مع و که مع امد شود

تا کو اکب لفظ ا را ا امد شود

تا زینا چشم ساروی دگر شود

بوسان چن بخت او بر روز و مار

خرم و شرم بین و لب شاه عجم
 کافر اگر موافق شد بدل مؤمن شود
 زیر هر حرفی لفظش عالمی مظهر شده است
 باد بادست نمیش باد ه سوری است
 آب جودش بر دند زین شود کیمی است
 ریخ لاغر با نهاد رای او قریب شود
 که چه باشد قدرت پرور کار جان خرد
 آخر سعادت کو فی طلع میوه است
 باد دیدنی که اندر زمین راه افند
 ند اسکندر بهر شمس ساحت صحرا شود
 از عطا بخشیدن تدبیر او شگفت اگر
 سیرت آرا ده دادش ناظر ارادت

کافرش بر سر دلف می افروشد
 مومنی را کو مخالفه بدل کافر شود
 زیر هر پتی ز علفش عالمی مضمون شود
 صرخ بابای حلقش بایه میبر شود
 آتش خشمش بخیر و سنگ خاکش شود
 کبج فوبه با کشاد دست او لاغر شود
 چونند بخش ریخ بند جان خرد و پرو
 چون نبردش راه یابد مرد و یک خرم
 همچنان باشد که او اندر صف لنگر شود
 ساحت صحرا بخیرش شد بکشد شود
 ز کبیتی خاک کرد و خاک او خیر شود
 منظر آزادگان بی سیرتش محرم شود

ص
 ج

ص
 ج

ص
 ج

صفت
یج

مر

جوهر
مهر

عوض
عوض

خاک
ان

اور
کام

نفت هر کس را می گمان سود سخن
چون نبد شمع خرد مرطلم را مانی شود
نفت کوئی جز بنام او سخن صانع شود
که کرد در آبر جسم او ماند کند
نفت باید لفظ را تا نفت او کوئی باشد
چون احکامش سخن کوئی شود هر سخن
آنکه او را جوید ار چاکر بودست شود
خلق او برد یو بندی یور مردم کند
مهر او بر سنگ بندی موم کرد عین
جود او کر بر پاناد قد دریا شود
تا خرد او آید می بسند از ابرو قضا
زندگانی یادش بر روزی شادی و کام

خون صفت اور ساهل سخن و کمر شود
خون بطلم ارم ران مر لفظ را شود
شمع خون رسور کاری صانع شود
با آب ار کند و جسم او او شود
نفت باید در را اما ج را در خود شود
چون آثارش سخن انی عوض شود
و آنکه زو کبر بردار هست بود خاک شود
اسم او بر خارداری غا نسی شود
مدح او بر خاک خوانی خیمه کور شود
خشم او کر بر زمین افتد زمین خاک شود
تا دعای سیکر دان سوی ایزد بر شود
تا بهفت اهل کیم تنی داد او داور شود

ماهی جوان لغش کرد لاسان بود
 تا می نماند تا به تاب او قد در جعد
 مرد را پیدا نماید تا ندیم زلف
 تا جهان بود است کس با به نماند
 اسب کرد و نت از و کر شیر کرد و
 را می افروانی کند و قهی که در مجلس بود
 شادی اندر جان با و می که خوش
 تا نداری بر عجب که عشق سنگ آید
 خسرو مشرق که بر دوشش همه صرا
 آنکه با او کرد جان کرد آن که
 بین او ش تا بین و نت عالی بود

عشق ز لغش را کرد هر دلی جوان بود
 تا به بودن ل عشق را ایمان بود
 که شبه ز بجز باشد باز خوش
 زلف او را هر شبی با به مشک فشان
 خانه نبات از و کر شد در زبان بود
 شکر آرائی کند و قهی که در میدان بود
 تا و باشد جان آنکس که خشن جان بود
 بیک آنکه را بود کو بنده سلطان بود
 هر که بر دانه او پرسند ناصر شد بود
 غیت اندر عقل کس قرون آن آن بود
 امن او ش تا امن ملت ایمان بود

جوان
 کرد

—
 فرد

شبه
 سکه
 سکه

شبه
 صنف
 سکه

شبه
 طرب

ن
 رد
 صده

بوصف
مرئیه
حیل
فرقان
فرآخ

کیوان
ستار
سار

حایو
۱۸۶

ساب
روند

عدل و نوش و این گشته است
هر دلی کرکین و اندیشه ارد خاطر
فخر باخیران بود در رسم او کبری و
آه جان باشد نیابد عادتش از رخ
کر چه مردم عبت همچون او صورت
با دشا بهما همه دعویست تا شیخ او
جاودان فنانش و خود همی گوید
هر که شمشیر ترا و بخت اندر شود
بیر که کوئی مکر ز انکشت غر ایل کرد
چون به یوندا اندا - ما قصه شد
نام او آب ساب - مد که فی آب ساب
با دوان از آب دایع او خردا

بنیان شعر و نوبیات و سواد
آتش دل باشد که مراندیشه از دین بود
علم نافع آن بخش حجت از عرفان بود
رنج پراخت بود چون رویدمان بود
ناخن پایش بازده مده ارکیوان بود
آن کتور باشد آن دعوی ببارن بود
نامراد و ران مجسمه او زمان بود
جانور پروین ناید که هر ارس جان بود
بیرا و راکش حبسها بر سر کان بود
کبکله هر چه اندر اندام عدوین بود
برزین جانی نباشد و رو بود بران بود
در جهان بر کافران یارید که طوفان بود

زیر شادروان حجم کرباد بود و او را
 در معنی ریاست قطره باران ^{بمیش}
 کرد محکم کرد کار اندر بجای جاودان
 که چه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
 پادشاهی در جهان آرام و معرو ^{فشد}
 مجلس آراید مرادش آن بود و ما ^{مجلس}
 فی بود ایسان او چندان ^{نزد جهان}
 پیش ازین نصرت نیاید بود کوراد ^{ان}
 از تمام آن کین اکت باشد و را
 هر که ناشاعر بود چو کرد قصید ^{او}
 زانکه فلس جمع گردانید معیای ^{تک}
 تا بصل اندر و از او خرد خوشی ^{بود}

کوه زیر عهد باشد با ذریه ^{بود}
 و در بار اسب هم قطره باران ^{بود}
 دولتش ز آمار سوش ملکا ^{ایمان بود}
 تا از وسایمان کیر و شج ^{پایان بود}
 نام او معرو ^{قرشد که} باغوان ^{بود}
 کب را بر بود با مکن ^{مکان بود}
 ذره بدعت شود با فطره ^{کفران بود}
 چون نصرت بگذری ^{انوسمه خدا بود}
 باز چون شش کرد و آن ^{فرونی انصا}
 شاعری کرد که شعرش ^{رضوا بود}
 چون معانی جمع کرد و ^{عری بود}
 تا بطع اندر ^{مستان} ضد تا ^{بسان بود}

س درو
 سراحه

عنوان
 س
 کتب
 س

حد لای
 حلا

حد
 حد

مسعودی
در اصل سنی و معتزلی
و جمیع اهل ان از تفریق
کفر است نزد کرام
مسعودی میگرداند

تا چندی را و لثوال باشد رو عید	تا بهی سسرو خاند را خرابان بود
کشت او عالی بود تا دین او عالی	ملک او وانی بود تا نوختان بود
کشت قیصر بند کانش قلعه شای	قصرهای قیصران و م همچو بان بود

نضا
وله

ماه رخا شن بی در غایه نهان شود	دلف مشکین شسی لاله ساز شود
در دین و و هم در مانم ارد و بار	دید دردی که اورا سگری مان شود
نیکوشت ار که در لاف جانان بود	کوزه رخاره جانان و در جان شود
گر بخت و کیرمان آن لب شو کرد و در	ور بخت و کیرمان آن لاف شک ار شود
خطه نفس اگر دعوی برنگ کهر کرد	لوز رخا رس شسی سلام را بر شود
پس بنا بدار و شن دی می نره کو	تا نوی آجت اهرمین نزدان شود
هجر او را مید وصل او بود چون وصل	وصل از پیم جوش تلخ چون حیران شود
خبر بستی فتن آن دیر جان وای	آنچه نغزاید هم از نادیدش نقصان شود

غالبه
حکایت گرامی
نست دروا
سیان

جمعه
منصفی
بنوع

نما نوی
جبر را گویند
به به و هسانع
فایده اهرمین
ویر دانت

خواست دستوری رضوان ^{آن} آید فرد
 خرد و شرقین و لای ان ^ن گزین
 که بجان بر خشم کیر ^ن شمشیر
 تیغ خروار و برنت در هر ^ن سا
 صلح را همچون عای عیسی ^ن بریم بو
 داودا که کرد بخیر و ز ^ن داودان و
 مدحش اندر صبهی شاعران ^ن بوده
 از فردی ^ن عکس روی رد اعدا و ^ن حک
 مرکب بدخوانان او را ^ن زد و کشتن
 چونند و زد یکد بر ^ن رخ نه کرد
 که را ^ن بین کند بخواه و در ^ن رکا
 هر کجا خذلان ^ن بود با بدل و ^ن تضرع

تا بیایغ نو بعالی مجلس ^ن سلطان شود
 هر چه دشوار است بر د ^ن و ^ن می شود
 کالبد بر جانهای ^ن ندان ^ن ندان شود
 کفر کان ^ن میان ^ن خند ساغی ^ن ایمان شود
 جگر آسچون ^ن محاسنی ^ن عمران شود
 همچو عقل روشن اندر ^ن جان ^ن نوران شود
 همچنان ^ن کاذب ^ن صدها ^ن قطره ^ن باران شود
 تیغ او ^ن شکفت ^ن اگر ^ن مرغ ^ن غم ^ن ز ^ن رکا
 صورتش ^ن کیان ^ن بود ^ن که ^ن این ^ن کرد ^ن ان شود
 چونند ^ن و ^ن زد ^ن و ^ن شد ^ن بر ^ن تیر ^ن و ^ن کمان ^ن شود
 باد خوش ^ن چون ^ن بن ^ن او ^ن بکزد ^ن و ^ن سودا ^ن شود
 هر کجا ^ن نصرت ^ن بود ^ن پیغمبر ^ن م ^ن و ^ن خدا ^ن لا ^ن شود

رضوان
خازن
بهت

سکالید
جد

لؤلؤ
مروارید

ترنج
نیزه

کبر پنج اندر نهی امش هم را دی شود	که بخت اندر نهی شمس هم بیان شود
ایچا و ندر خدا و ندان ملک سرور	سرو می بد پر تو تو جبران شود
سال بود باغ نو نو دو و ساد بود	هر دو نو مرد و نو نور ایمی رگان
این بهشت بر زمین نوا را و حد	تا بخت این نوا را و خج میان شود
آسمان اضی باشد تا بخت شمس	ساکش بر ارض تا بخت صوا شود
تا بخت خضرای او در کسند خضر او	تا بخت ایوان او در مرگ کوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهر کمر و یا	کین جهان کر بی ماند شخ او و یا

حضرت
سز و کند
خضر اتمام

و لیا

نکوه لاله و رنگ بسار طبع نیر	یکی بر یک عقیق و در کوبی عسیر
چو جود زلف تبارش خای بد بیغ	یکی همه کراست و یکی همه ز بخر
نخار نیر و از ابروشت غبار	یکی بربان عذار و کربان عذیر
هوا و راغ نو کوئی و عالم بر	یکی بر اهرکات و در ارض و

راغ
صحر

بکجی مسجد بن و در کجای بزر
 بکجی پرموش و در کجی از تخت
 بکجی باد صبا و در کجی با مطهر
 بکجی ز طالع زرد و در کجی زرب
 بکجی سزای مدح و در کجی سزای سر
 بکجی صوب مراد و در کجی مد است
 بکجی ردین صفت و در کجی ماسر
 بکجی سعد است و در کجی حسن تدبیر
 بکجی رری رزین و در کجی بیدر
 بکجی صوف صیل و در کجی صوف
 بکجی صمیر فروق و در کجی زبان جر
 بکجی ماس داغ و در کجی ماس صنفیر

مراد

کهن است تیغ سراف و

سیر
بشیر
تغیر
شک و غلبه

مهرگان
خودان

فرخار
نام ندریت

نرکنج خویش برون کرد جاد دنیا
درین جهان دو دلیلت مهر کز او
همیشه مرکب او عالیت بر مرکب
مکوه ماند و بستر سارکان دارد
بدست کندن بر فلک اسبک یار
بزر پامی مرا و راجه دشت چه دربار
خدا بجانا غم تو فال فتح دهد
جهان هر آنچه کوشی خدایان داد
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز
بزریر دست تو باد اینجا و آنجا

یکی نصیب غریب در نصیب فقر
یکی دلیل نیست و در دلیل سیر
همچو زحرکات سپهر از تو بر
بود عجب که کند کوه چو تار سه
فروغ شد چو ناله سنگ بر آینه
چه قلمه های فلک برج ستون سه
زهر کان مجایون بفتح مرده پیر
زهر آنچه میماند اندک ماند کبر
کسی طلال بود ماه کاه بدر سیر
اگر چه نیست او پیش ازین جهان حقیر

و لیا

عشق عالمی فردوس کردا || نه فرخار همه بر نقش و قافا

هو اش از طلفت مانان پادشاه
 بناتی اندزد و کز خط خوابان
 بدانند که ز اغانند و دارند
 بچهر و غمره نقاشند و جاو
 کهی اندر کشد لاله بسنبل
 شب کسی کشد ثمار از رعد
 از ایشان هر یکی همچون درخت
 چو چرخ روز باشد و وقت را
 کوهی را که سمش زرتین
 بخون دیده عشاق ماند
 دواش
 صف پلانش اندر سازین

زینش از بوزش مانان پادشاه
 بکمره عارض و خشنده رخا
 کل اندر چکل و لاله مسفت
 ز رنگ بوی بر ازند و عطا
 کهی بسنبل مندر لاله ارباب
 کل نورسته ساز اغانه با
 که سیمش اصل باشد ارغوان بار
 چو برج روز باشد و وقت پکار
 در و با قوت زمانه بی بدیدار
 چکیده بر رخ زرتین ز تبار
 بان مار و کوه روانه مار
 چه کوه و بر شکفته غمزان آ

چهار
 پنج

ازین

دادار
خداوند

بخشنده

برق آراسته میخند و دانه	بگرد موج دریا سینه مار
چو مار اند خرطوم از بد و نیک	بود زین پشیره بر تن مار
ز خیم پای ایشان کوه و دشت	ز خیم ننگ ایشان دشت عا
به چایمغ رنگ بیخ دندان	بصحرای کوه جسم بادرقار
چه جایب این کرمیدان سلطان	خداوند زمانه شاه سیاه
ببین دولت و دین را کنگر	امین ملک و بر ملک سالار
زمازما به سبکی و حرمت	زین راسایه قبل دادار
رغش جود مایل سوی سایل	ز حرص عفو عاشق بر که نکار
شجاعت رادل پاکش ثبات	سخاوت و اکف را دوش نمودار
جهان داری برو که هست رو	جوانمردی از و که تن پندار
ماند اندر جهان کو یار باغی	بفضل فخر او ناداده آوار
جهان بر مهر دنیا رسد ازیرا	که نام اوست نفس مهر دنیا

اگر کوئی کہ خشم سادہ و لیش
 و کر کوئی کہ کفش و دیر
 بود مرغم بد خوانان اورا
 بود مرسته مردان اورا
 کسی کو تیغ او سپند برینہ
 ہمی در باغ غیبی دشمنان
 ہمی در شہر نای حامد لیش
 اگر چه کج را مہدار رنجست
 اگر چه علم را معیار عقل است
 پایار و عدد و رایت وینہ
 حلاش تر و کجش پیکر آن
 ز عکس شیخ او افلاک بر نو

دو نقطہ از بچی مغنی سبک
 دورہ باشد یک منزل ہنجار
 یکسان کہ و ناگشتہ پکار
 بکونہ بستہ و ماتبہ دیوار
 بچشم اندر بگردیدہ افکار
 بجای برک روید مرگ ارشاد
 بجای آب نار آید در اہنہ
 برنج او ندارد کج منفرد
 ندارد علم اورا عقل معیار
 چو یکا بد خدک دشمن او
 پامش بحد و پلائش بسیار
 ز کردشکرش افاق بر فاق

یکونہ

بچار

نہار

سجہ

نہار

معیار

آوار

سجہ

رزم
جکت

رزم بند کالسن بر قضاو	رسم مرکبانش بر زمین
مان کار را راز است	میان روز کار آموخته کار
اربابان بر یکی سری یاب	سرشیرشان ابری بلباب

وله

دو معدب عجم را سرو مجلس او	یکی بجای خورق و کرسی سدید
دو عادت مرا در الجاه محسنم	یکی از همه تعقل و دیکری ماحیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او	یکی رسیدن بشود و دیگری محقر
دو کوش زانو او نشود و گرد و خطا	یکی که جامه بپوشد و یکی که ز زکریا
کرار و دریا هرگز بجو و او نکند	یکی من ند عجز و دیگری خور و دیو
یکی روند ز پکار او هنر سپان	یکی بباد صبا و دیگری بار مطیر
رخ و دل از فرغ تیره که در زردی	یکی بگونه کاه و دیگری بگونه سیر
ز طبع خدمت او شد روند و قلم	یکی بدست مبارز و دیگری بدست دیر

حرفی و نه
و قصه است بهون
بنام ز کجایم
کوز ناگفته
مستفاد
رحمت یکدیگر

شعر

یکستی اندر پرو نام او و در است
 خدا را دو جهان است فعلی و عقلی
 جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
 زمان زمان نجاوندی جهان شب و روز
 غیرت او بود است کشتن شب و روز
 بهاد و خرد و ماله دل و دل و دین

یکی در خرد است و در کرد و کرد
 یکی بمایه عقل و در کرد بمایه کبر
 یکی جهان صغیر و در جهان کبر
 یکی بگوید و نمیشد در کند کبر
 یکی بوقت بهار و در کرد بول تر
 یکی سالد را راز در کرباله زیر

وله

چه چیز است رخا ره لعل لبر
 کل اندر شده زیر نور سنبل
 همانا که خورشید رنگ رخسار
 ز رنگ رخسار بر کل سرخ مجلس
 کموتر ز روشن شب تیره لعلش

کل مشکوی شب و روز و روز
 شب اندر شده زیر خورشید نور
 بزد و که سخت پافوت حم
 ز عکس لعل بر می لعل غ
 و که چه روشن ز نره کموتر

فقیه
 کتب
 زبده
 صغیر
 کتب
 بزرگ
 تیر
 ده چهارم
 جهان

نسخه

فره
من
میان
کمر
باده
سند
تب حقه

دعوت
دعوت

مر
زمین

رای
تدبر

نکو تر ز فیه است لایع میانش
بماه متورش مانند کرم
همی تابدان خط شکنش دایم
شیم روز کردید چون بگشتم
جهاذ از محسود کاندز محاش
یعنی است مردولت ابردا
زعر تراشند مبرش زرا
چو دولت جوان چو دانش
ایازبردست تو هرچ آن مجسم
نه شهری کردون نه انا ساعد
کند زشت را فیض رای تو بگو
نکار دهند و سنان غفران

و کرد خنده بگو تر ز لاغر
مرار روز و شب کرد ماه و جو
همی جوشد آرنف چقه چو چتر
ز ماه متورش و مطفر
یکی عالم است از کفای
ایمنی است بر حکم دین پسر
نزد و زبا دهنه آن کج عر
چو اقل لب و چو دریا تو انگر
ایاز بر قدر تو هرچ آن مقدر
نه مری بجالم تر انا مسته
کند سنگ را فاضل چو بگو
از آن پسک شان غفران

از بر که شان باشد از پست تو
 توانی که زین شود کشته تو
 که زین شود رویش ماند به
 بدان سنگ رنگ آتش چه
 درختی است کوئی بیامش
 ز دیوای و می سناره یار
 زمانه است چون کوهر و مجسم
 نه باند آثار او بند دولت
 روزه است و قفس در مغر
 نه و هم است چون هم کرد دل
 بوقی که کرد سواران به
 در اندر اصل مراد را کاشد

همه ساله بی غمزان رخ
 به پیش خدای جهان و مختار
 ز بچکان تو استخوانش بر
 ز آب و آتش هم آب هم
 پرند است کوئی بمو لو میختر
 ز پولاد مهندی پرند سطر
 سپهر است چون شکل او نامه
 نه بایست او بار او بنگر
 خورنده است و خوشم جان
 نه مغر است و چون مغر بود
 بپوشد زمین بجو شد معکر
 اجلها شده با المها بر آب

همیت

زرتشت

زرد رنگ

آرد

پرنده

صیر

مدور

کرد

معکر

سنگ

آمل

آرزو

عصا
سینه

مرکب

جهت
بگشایند

مسحار
طریق

نواجا چنان شبی است که بیتی	که باشد میان کوزمان غصه
زرق و تو طاهر شده ز سمن	به پروزی دگر تو گوش و ک
بجان و مر تو خط اجل را	قلم سازی از تیغ و ابره
سکفت آید از مرکب خود را	کش از باد طبع و از خاک
زمان کند شش کس در سائ	چو بگذشت از پیش ختم توید
برجت برانگونه باشد که کوفی	سهمی باز کرد در نامه کمر
بگرداشتی و لیکن گشتی	دوان کرد گوش گرفت
پزد و بگشتی کس این نوع کرد	پری تو آب که تندی بود
ببالا چو ضدوق فروود باشد	به ربا چو ضدوق فرو کند
چو و هم اندر آید به سحار	چو روز اندر آید به پای سد
بجام پسین کرب را	از با خیر تا نجا
رخسین کند کم در یاد را	نه نزل کند کم رکشور کشتور

از پلان حکیت کوصف کویم
 نه چرخد لیکن هر چرخ کردیش
 از ایشان بلا بر سر به کالان
 چو اندر هوا که بر قوم مونس
 خان کرد در اعرضه شان شگفتی
 چو زنجیر داود در غلوم ایشان
 گردون کردند مانند وزین
 ولی را همه طالع سعد گفت
 زمین کو باشد چو کردند پدا
 ای پادشاهی که حکم جازا
 دوست بزرگ آمده در دو
 شد خبر تو پادشاهی سود

ندارد در دست نادیده بود
 نه کو خند لیکن همه که بهر
 و زایشان بنای بر اعدای
 چو بر قوم عادت باد صر
 موج اندر آمد بسی بجز
 که او بخت بد بر رخ بدو
 جازا هم از خیر بهره هم از
 عدد را همه محنت محسوس
 چو اندر کند شد چاه مقدر
 ز ایزد خوار تو بوده است و
 ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
 شد خبر تو شهر باری شهر

مردمند
 حاکم

مدسکال
 مدخلف

سرناقص

انجمن
 سه

معمر
 سرود

شهر
 هفت ماه

ایدر
ایچی

رافیه
سلطان

خبر
خبر

مناج
پیر

غنی
مضه

تو و آقا سپهر و ملک را	بجی خود کستر بجی نور کستر
از نور تو نور دایم تو آ	ر نور تو او قدر دایم تو آید
جهان بزرگی و دولت تو آ	مر این هر سه را بگذران تو کن
زهر تو دولت نه تو بهر دولت	زهر سر افسر نه سر هر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم و معنی	علم عمر و سمع و بصر هر دو خرد
همی تا نور و باب اندر آید	سکندر و عقیاب رمان را بگو
جهان گیر و کینه کش از بد سگالان	ملک باش از نف و ملک خو
سایع ترا دولت و عید و خ	سخن ترا عالم و بحث جا کر

وله

غود شد بر ماه نور	خط و زلفین آن ببری و لور
بجی را سبیل نورسته بالین	بجی را لاله خود روی ستر
ز سبیل جگر زخمت کوی	ز غم بر مظهر زلفین حیر

چو نیکو چهره و قدش بر بند
 یکی را لب کشیده خوانند
 روی و موی او بیکر که مینی
 یکی بی دور سال و ماه نیره
 آمدان و لبش بیکر بهرست
 یکی لو لوی عانی و پر پی
 مرا بهره دو چیز آمد کپنی
 یکی بر هر جانان شک کردم
 به سالار شرفی که کمالش
 یکی از فرزندان فی مینا
 نظام آنکه مزد ملک و دولت
 یکی از نصرت او نام خسرو

شود از لغت هر دو عقل مضطر
 یکی را بر کشیده سر و کمر
 بی آذر هر دو از افعول آذر
 یکی بی نور سال و در منیر
 دو معنی هر یکی را رو همی
 یکی با قوت رسانی و شکر
 دل پاک و زبان مدح کسر
 یکی بر امر و رای شاکر
 دو سپهر کرد عقل اندر و سپهر
 یکی از عقل نورانی مصور
 که نصرت با طفر باشد بر او
 یکی از کت او بود لمظفر

مضطرب
در مانده

سخت و کمر
چو شعله از آتش بر آید
بند و تالی می کشد

بهره
فصل

حسب
کرده

گنج
سکود
هندوان

رحمت
مستقیم

خام
هم

مبارک دت او دو کو کبریا	کشنده دشمنان دو پیر
یکی با شمع بارانش همه خون	یکی با بار و بارانش میز
بروز رزم او بسیار مین	کو شکر سکارو که وضعه
یکی راز خم نینده که در چکان	یکی راز خم نخیش کرده پیر
ز پاش همیش دو صورت آ	مرکب کشته هر دو یک زو یک
یکی راز اتر خشنده بنده	یکی را کبند کرده جاک
اگر و نان پستان اخی خسرو	بغال یک ادبی زنجشکر
یکی از خلق آرد خر که خان	یکی از رومش دروان
و کر لکر بودشان و قشیش	ساقبهای شاه فرج خیر
یکی را علف مندر لکاه پاید	یکی را عالم علوی معکر
همی نفس ادب را سحر و زور	دوشاخ او بدست خور
یکی چون خام اندر دست	یکی چون رنده اندر دست

بمیته نه منش دو کار دارد
 یکی معروف گرداند معروف
 اگر هر جا به وجودش راه داند
 یکی اندر خلک خورشید بود
 کرام الکائناتش که به بند
 یکی گوید که مری کشت پیدا
 چو روز جنگ باشد تیغ و کمرش
 یکی چون خون راند لاجرا
 به سپاسه آموزد دستش
 یکی دل سپند اندر دروغ خندان
 چو بر باله زرم اندر کان را
 یکی کشد کانش رازه و تونز

ز بند و ساعتی آن هر دورا
 یکی منکر کند دل از منکر
 بدادی صورتی مخصوص دیگر
 یکی اندر زمین دریای خضر
 که بنوبد بر فردا داد او
 یکی گوید بنی آمد کبر
 بر نور بازوی شاه دلاور
 یکی نامون کند مدسکند
 سنان نیزه خطی و خنجر
 یکی سبزه برد اندر ترک مغفر
 اجل پستی بنان در باد صحر
 یکی مر سیر اورا تونی و پر

معروف
ریحان و بخش

کرام الکائنات
فرساده و طبع
سیدگان

نامون
صحر

دروغ و همان
رزه

تیرک معفر
کلا حق

سینه

عالم

ارواح

عالم

اسم

معدوم

برورین

اول

سقطه
در ماه
طه

سیاست راند آن فرس بجلس
یکی مر عدل را سیه حد
رعالی همت چشم هالو
یکی سالار ارواح است بخا
اگر علم و شجاعت را بجوین
یکی را عالم علوی مستاج
اگر کرد او نشین
یکی موجود کرد است خیز
یکی بیاغ و راغ و رود کشته
یکی را ابر حشید کله شبر
شود استن از کل شاخ و گرد
یکی را الو لو نامش فرزند

دو فرغ آمد زنگ اصل مظنه
یکی مر فصل را حشر
دو عالم زد سالار او سر
یکی سالار حاشیه
بزد او ساسان مجاور
یکی را عالم صلی مسخر
شود کبستی بدو کوه مسخر
یکی معدوم کرد اندیشه
چو آید ما رو رو دن حاضر
یکی را ماد و سی مطهر
زمن چون کودکی مارپ با فر
یکی را الو لو بار مادر

بک اندر همی باوند بانه	کجام دوستان او و برادر
بچه	یکی سالار و از شادی نمی کن
ولیا	
میداران سر و پاجاه	همی کرد عیسریه پاجاه
رزوی زبا و لاف و لبش	خجل شد دل و سرو و سنگ
تب و ماه را نام خوبی ده	که او از تب و مر بود خور
کره و از لبش حجاب سمن	رزه و از جوش نقاب قرمز
سمن باشد و ماه لیکن حسنین	نباشد که نه بد حسنین
همی زلف بر تابا بریم انگ	در و کم شود ارنشاید کم
بدیده در اندیدن روی او	نخارست کوئی بجای بصر
بغیر اندر از آتش عشق او	شرارست کوئی بجای فکر
ز نهار او سال و مه مانده	زدل گشته نوید جان در خط

بجاده
نروایه

حجاب
چهره

بصر
چشم

بسال
حصه

کجام

نهاد
علم
عبر
صح غیر

مد
مقل

عن

در
جمع

کسته
دنیای

نکاح هم که دارد ز پدا
طک لضر بن صرا لدرین کرو
نشسته است راین کای خرد
پذیره شود جودا و پس
چو ماران ضحاک سرس می
چو مار بر داز کشن ز بیم
بصیان کسی کرد اسکود
ایا امر تو رسته اند قضا
شاکوی چون شک مج
رسم نو آموختم ماع
که بودم من اندر جهان ناز
رنجابه تو معروف بودم چن
مکر خدمت حسد و داد
جهان پر بر شد مهر و عیار
گرفت اس غمش نشان
که دمار و ن اردار و شسته
نخواهد عدا جز همه مهر
کفش کان سیت یا کان
شود مرا در چشم او غیر
و یا قدر تو بسته اند قدر
هم از لفظ تو بر گزیدند
بدج نوشد نام من شسته
که بود در کستی از من خبر
من اندر حضر نام من در سفر

ز مال و ز نام تو دارم هیچی
 هزار آفرین باد به سینه
 ز فضل تو بر هر زبانی سخن
 نه بی جا به تو لکر قمت است
 ز خوارانگی رای تو مستجب
 کمر بسته دیدم تر ازین سپ
 ز دست پرست این از بهر آن
 بدور موافق فرایند خیر
 ایامادشایی که بخشیم
 بخرم بداندیش بر خرم تو
 شده است امشب شاهنشیر
 یکی آنکه مرچوب را پیش تو

هم اندر سفر زاد و هم در حضر
 بر آن خلق و آن خلق فریم و سر
 ز خیر تو بر هر مکانی اثر
 نه بی خدمت تو چهار خط
 در آردا کی رسم تو مختصر
 نگویم که دریا نه بند کمر
 که هم نفع سازند از و هم ضرر
 بدور مخالف تو اندر شر
 پراکنده اندر بلا و کدر
 بخند و سپی چن قضا برده
 بده کوهر و ز را با یکدگر
 کند ساعتی تو ده معصفر

زاد
توشه

خضر
فر

خوارانگی
و شکر

آردا
نهارت

معصفر
جایب رزق

زادگان

عالم
جند
دشت

قادر
سوق

بجز
نوز

عفی
بیش

مر
دست

رہس
طر

رمد

نام روز
در هر

ز پایه اش بدو اندر آرد جهان

ملک فی و لیکن چالی ملک

سخن با قوت حشان و

و که آنکه با جان سپا نبرد

ز غت بفرزندش کاروان

چو اخلاق تو از محامد خفته

بدان چم خوش کن من و جان

تو پیراه دول و ملک را

کشاده بطع و کش و دیا

سادی ساس و سکی

که صبح اندر آمد بروی

سجری و لیکن خود درین بحر

جهان سه سر عا و روبا

بر اندر اسادی ارد

ز عک بطع اندر او را نفر

چو امارت او را ند ز بر

بدین دست مار و سوا و کج

بمان با من از کیتی

کشاده دست و کش و دیا

برادی عجب و بادی کج

وله

راش افروای و دوشک خیز

سر ملک او ز مرد نهر

تا مور میر نصر ناصردین
رویت و خلق او تب جان خور
تا نه پنی و نشنوی سخنش
ختم او نام ابر برد زرم
آمار اعرض بند می
آن کف را داوچه کوی صفت
دور کار ملک را شرف
رسم احرار و مجلس ابرار
هر کجا هر دکن او بود
عکس سمبیر او مار در را
چه زنا نکند مارا
گفت آری بصورت او

بوالمطر که غم او نطفه
غم تو پیش او صفا و قدا
سخت بی فایده است سمع و بصیر
ایشن کشت ابر و قطره شراب
هم شاه مرد را جوهر
آن سخا و عطا کسر
روزی اهل فضل را دفتر
لطف او در و طعنه اعرار
که ساسد که صانع و صمد
آنس آسید در میان حکما
در در حرم او بزد پیر
فلک را انجم و طباع و صور

نخ

سمع و بصیر
فصل دوم

را او
بجسته

مبارک
و

انجم
ستاره ها

کوفه

فرشته

غضب

عم

بدلت
یونوب

سیرت
خوی

مضمر
پنهان

لجام
دمند

کز فتنه فتنه شش خلق

که بد یار دسیاست او

چشم حاسد که سبک روی او

همه درد امن علامت است

تنظر اوست مجمع همه فضل

عالم است ازین مجلس او

و هم همیشه از آن رسند

جای ملک اندرین جایون صد

سبب جان مزاج سیرت او

دولت او سرست و شایان

کسرتن لفظ را که او گوید

از آن خلق شد غریب آن

پس چرا خلق او خشن بشد

خونش و آب خاک گشت

ثره کانش بر کند حشر

هر چه اندر جهان همه شکر

او زین مبادر جان منظر

هر بدستی از ویکی کشور

که یار در آفتاب گذر

روحی و لت بدین مبارک دگر

سبب تن مزاج ماده و نور

سخت ضایع بودن طبع

دو جهان باشد اندر و مضمر

که کند شاه از دلجام و کمر

گر نباشد بدج ر صفتش
 همچو باقوت کش نباشد کش
 به از وزیر کردش کردو
 نبهوش اکثی رآر و بنار
 نه ستم باشد و نه درویشی
 خاصه کردش شبت خیر خدا
 تا ہی هم بر این نهاد که است
 جادودان شاهش و کام

چه بدج نکو چه هزل و بد
 پس چه باقوت باشد و چه حجر
 رحمت ذوالجلال راجه اثر
 کستری را کش او بود مهر
 اندران شهر کو بود دوا
 که بدان شبت دیدش اندر
 رزیر باشد زین و سپنج بر
 دوستان شاد و دشمنان مضط

لایه
و کله

ای پریری آدمی سکر
 یترکی مر خطرا بنده است
 جادوئی غمزه را طبع آ

ریج نقاش و آف سکر
 روشنائی رخ ترا چاک
 لیکوئی جهره ترا شکر

بزرگ
مزاج

چهره
سنگ

کهر
کهر

چهره
بزرگ

داد
حاکم

جادودان
همیشه

چهره
چشم

چهره
صورت

دور دارت

سان و قدر

چهره
نس

حاجور
حاجار

روی
نوک

ساق
حک

روی موی مرا ماه و نیک	بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه راجه سر	پیش موی تو مشک راجه
دو رخ و دو لب بر یک دونه	چهره آمد بر ارغوان شکر
بر رخ نت کردم و عجب است	رخسرم او مرا میان حکم
چون خوبی همه ندانم بود	با تو راده هست کوئی از ما
سک و سیم ار نه جانور باشد	چون تو سبکین دلی و سیم
چیز رلف را ز من تو پیش	که غمش گشت پست من خبر
سکری تو من که عشق من	دل خلدنی روا بود بکر
کرد او مرا کند دارد	خدمت خسرو روی پرو
نامور میرضه ناصر دین	آفتاب ملوک و کج سبز
هر چه اندر جهان همه چرا	عرض است و کفایتش جو
قدرت و قضا بر و مصاف	سوان حسن از رضا و فدا

هر که بند شد از لغزشش
 بکشد داورى ز خلقش
 کوئی از خوی سبک او برد
 ضل او را بسر نوح تمام
 بد را قد چو را آسمان چو شبد
 هر که را در زمین جور نیست
 نفع بی او همه زیان کاریست
 منطری دارد او که کوئی نیست
 فخری دارد او که موجود است
 جود او صفت ابر بی گریه است
 نام او صفت گردش فلک است
 و رجه همواره در سفر باشد

کرد و اندیشه بردش از
 که بجز جود او بود او
 بسبب عقل پر شد او فر
 نشد مردم ستاره شمر
 معنی حیش از میان کنه
 نیست او را بر آسمان آخر
 چو زبا بخار شد چو نفع و ضی
 آتش بن خدا از آن منظر
 بایصنها در آن مجنبه
 علم او صفت بگری مجرب
 که نباشد بگرشغل سفه
 سرش همچنان بود که

ابد
 حال
 سر
 کن
 فر
 پنج
 ستاره شمر
 هم
 ضرر
 ضرر
 صبر
 مکرر

کوز
حکمت

سار
رونده

اند
سی

چرا
چرا

محر
محر

نام او سارا مدین کنیز	اکسوری مت بر زمین کنند
بچیان طاهر است که آمد	صف و لب او روم و سخن
عقل را مکر شک او رلو	طبع را حوی شک او سر
که عیار او دلیس حصر	رحم بر عیان فاس کنند
از فلک بی کنار حاصله	ماثر کردن آن حجت کفش
کنند جرور کارا اثر	ار او ساعت فلک
بر بخورد نو در سمع و صبر	هر که او را مدد و روشند
جود او آهش و کفش مجر	چو اسبه از صاف سخن
که گلش لغت و عاثر	اقرین کفش یکی سحر است
دست بر ساح آن حبه شجر	رسد پسج عروت را
همه شک احسری در او مضمر	نیک کی کردش یکی لفظ است
که سخن را بد بود مخنه	صف طعن او کی معنی است

تا باشد زمانه بی شب و روز
 باد پاینده همیشه و بار صدا
 تار نامه است شاد باد شاد دل
 جانش آراسته بدانش و دین

تا رود بآب منلو فر
 همچین شهر یار و فخر بشر
 تازمین است بنر بادش سر
 دلش آراسته بعدل و مط

وله

اگر به تیرا کنش جامه باید تیر
 و که زده بنسرد باد بر هوای لطیف
 و که فرو شود آهین طبع آرا
 ز زار و فراق صبا خونگرمی و بخت
 چو خفته است سرش زان باشد خون
 ز زار ز پیری پر دیر کت و آ
 یمن و ملت عالی این ملت حق

چرا بر نه شود بوستان چو آید به
 چنین که برد زده بار ما صغیر و کبر
 چرا بر آمد جوشن همی بروی غدا
 رخا ز زویش کت و خون بدید
 که ز بصورت پرانده آمانده پر
 جوان نازده و روشن لب و دل
 که ز رعایت و عیسا اوست خلد و

ن

دین
 حصر

سر
 اول

جوشن
 روز

عده
 کدلی

عصیر

عصره

عده

بظن
مست

مرد
صاحب علم

هر مینی
و رادر

بصیر
من

قطا
چشم

عمر
کود

جرات
بر سر

حاصل
حالت

مذاهی عذوبل آنچه تو پسندیده
بلوح بر چو قلم رفت از بند اسریش
همیشه به چهارم سهر خاسد چو
سد و سه رکس رح هر مینیش
بصیر اگر عداوت سوی او کرد
پوای او طعنه بصیر برون آرد
بد آنکه آرد عفو و عطا برد بر او
مذاهی سخت قوی کف باشد آسن را
یکی که شیخ بود زو بدت شاه اند
هنر سرشته کند با کمر برشته کند
بلفظ دریا کوئی کفش بود معنی
نه مر حلات را جزو حصال و اصل

سپاوند مراد را بسا فرید نظر
همی نشد و همی کف مدح و بصر
از آنکه اورا چو پند و خوا و سیر
مراد غوا را توان شناسن ز ریر
برون جد نفیب و یار دوشم
چو بوی سپرین یف از دوشم بر
ز سپکا غنی بکن بکار هتیر
ز بهر آنکه دو بود اندر آشنش بر
دگر که باشد در کردن و بر سخن
محرری که کند مدح شاه را بجز
نخواب و لذت غنی رخ بود نصیر
نه مر کفایت را جزو رسوم او نصیر

ز بیم و روی کبیر ز گزند می
 چنان بداند سپه ناکه نیک
 بوسه دادنش مبعوح و غنای
 بزرگش اندر سمارگان ملک
 ز قوت حرکاتش همین بسیار است
 همیشه بودی تاثیر آسمان بر
 ز علم او اثر ناقص است کوه بلند
 چو شاه قصه حد و کر دور چه دور
 بداند که ترکیده است شاه حکم کند
 قیاس شاه چو ابرو می باشد چو سبک
 بجز و مرگف او را هیچ حد کند
 کهنی ز کرد سپاهش زمانه سر کند

ز لطف ز رکند از معراج او به از آید
 همی برابرند پراوده و دفعه
 فردود و بصیر از دیده سود نشسته
 سخن بواسطه بداند هیچی نصیب
 سخن نشاند خبر از شرب
 ز فضل او دست کون اندر آسمان
 ز خشم او عرضی ز ایل است چرخ
 اجل پذیره شود اردش کوه
 ز باد حمله بوفار ز در دست
 ضمیر ما چو صدف شاعری چو جگر
 چنان سبزه ز حد کشت روی مطهر
 کهنی بخوبین اندر و بد بجای عصر

خضره
 روی
 ضرب
 و بیه
 نویسنده
 بفر
 میا بجر

اثر
 کند

سوغار
 پر تیر

مطهر
 باریق

کوه

آتش

نهر

سور

مهرگان
خزان

خان رسد سادی اهان بکند
 بجاه و علم ماحال و فصل غرو شهر
 فخاله ار پیم او بهی دارد
 برج آرمیل نار و سد فقر
 ز کسان ساه و ریکا
 ز غرض محس ادر من اراش
 جگر سگاهه کجایم رحم شیش
 هله مرک او عالمی است پر کاش
 بگو مامد و سیر ستارگان دارد
 بدست کندن مرغل را بدست
 خدا بجا نغم تو فال مستح و
 جهان هراچه کرفی غیدگان او

کز آسمان سودر مراد نشان
 با من دین ری عقل و زین تو
 خاک که دم سواد زد مکبر خبر
 محمد مور و ملک و روع و زاری
 کور درین که اس ویده پخته
 همی رود سوار را کند شمع
 بطع سیر کمرش آبد بشیر
 همی خورد حرکات سیر از ویش
 بود عجب که کند کوه ستاره
 مردن بدجواه چو مانک سبک
 زهر کان هابون بفسخ مرده
 زهر آنکه ماند آنکه ماند بکبر

همیشه ماکه مدار سپهر و کروش و
بزیروست نو باد ای جهان و

کمی طال بود ماه و کاه بدر سیر
اگر چه ممت او پیش ازین جهان خیر

وله

مستقر عالمی منهد و کس که دوا
بهوش از طلعت مایان پر از نور
بناتی اندر و کز خط خوبان
بدانم اند که ز اغانند و داند
بچهر و غمره نقاشند و جاد
شب سی که شانزار نور محمد
کمی اندر کشد لاله بسبیل
از ایشان هر یکی همچون درخت
چو صرخ روز باشد و قمر را

ز رخسار و همه پر نقش فرخار
رخش از بوسه شان پائین
مکبر و عارض و خشنده رخسار
کل اندر سبیل و لاله تمیض
ز رنگ و بوی بر ازند و عطار
کس نورسته شانرا غایب بار
کمی سبیل بند بر لاله انبار
که سبیل اصل باشد از عنوان
چو برج روز باشد و قمر بکار

ریشتر
حبه
سم

دو
هفت

رحم
صورت

عاد
عطر
سما

سکار
حک

کرده را

ب
عصه

کروبی را کمر بشیر زرین
بخون دیده عاشق ماند
دو اش

ب
ار
نه مار
ن

صف پلانش اندر سازین
سرو آراسته مع امد و دادر
چو مارا مدح طوم ارد و مکن
زخم های پستان کوه دست
بهجامیع رنگ وسیع دیدن
چه عاقلان کرمند نطق

ب
حک

ببین دولت و دن را کهنان
زمانه مایه یکنی و رحمت
ز غش جود مایل سوی پیل

و ادوار
خداوند

دراو با قوت رمانی پدیدار
چکیده بر رخ زرین نبت
بسان مار و کوه روانه مار

چو کوه بر شکفته زعفران آ
بگرد موج دریا شکله مار
و درین بنیره برین مار
رحم شک است سحر حار
لا عرا کوه جسم و ماد رفعا

صد او در ماه ساه ساه
امرت و رملک سالار
زین را سایه اقبال آ
ز حرص عفو عاشق کینه کار

سخت را کف را و نمود	شجاعت را دل پاکش ثاب
چو اندوی از او که است پد	جهان داری براو که است رو
که نام اوست نقش مهر و نیا	جهان پر مهر و نیا است ازیرا
بفضل و فخر او داد او را	نماند اندر جهان کو یار با
دو نقطه از یکی معنی بکرا	اگر کوئی که خشم شاه و نش
دوره باشد پیکر ل بکرا	و اگر کوئی که کف شاه و دیا
کوز بسته و نایسته دیوا	بود مر حمله مردان او را
پیکان کشته و ناکه برکا	بود مر حرم بد جوانان او را
بچشم اندر بگرد و پیش اها	کسی کو تیغ او سپند بر منہ
بجای برک روید مرک را	همی در باغ نای و دشمنش
بجای نار نار آید در انهار	همی در شهرهای ماسدش
برنج او نارد کنج مدها	اگر چه کنج را مقدار رنجست

سیار
بیزای
خند
خند
تیر
کبر
تار
سیاهی

سیح

اگر چه علم را معیار عقل است
پا زار دعد و رایت و سینه
بس لنگر کش کا یه زرش
سلاحش پر کجمنش پکرانه
ر عکس شیخ افلاک پر نور
ز رزم بند کانش بر قضا جور
میان کارزار آراستین
از ایشان هر یکی پری بلا جور
چو روی و پشاه دیدار پناه
میان کاشش اندر باد آور
بجای روی سوی رزم پیش
چو شنه ابر او از هم و از رنج

نذار دعلم اورا عقل معیار
چو بکشت بد خدنگ دشمن از آ
رنجب آسان گرفته کار دشوار
سپاهش حید و پلانش بسیار
ز کرد و کرد و لکشرش افان بر قاف
ز تم مرکبانش بر زمین بار
بان روز کار آموخته کار
سر شمشیر شان ابری بلا بار
هزمت شد گرفته دامن عار
میان جشمش اندر آزار
بجای عقلش اندر مغرور
هلاک خویش اشته فرید

ایا شاه همه شایان کستی
 خان دانی تو سر خسل کوئی
 اگر نه کشتی بودی بدست
 تو ایشاه از رجنس مردمانی
 همی تار فلک برجی بت بد
 هوا از ابرغم سپند زور باد
 همی عید بادت روز نوروز

فرو از قدر تو فزون افکار
 بر اندیشه توئی و اصفیر اسرار
 بودی فضل مردم را کفایت
 بود ایا قوت نیندر فضل اشجار
 بچند بر زمین سیار و طیار
 زمین را مایه بخت ابرار مطار
 همی تا نازده باشد عید محشر

نصای
 فلیه

بدان ماند که نردان کروگر
 چو کثمر سرو او باز پیر حسن
 به نقش این نباشد جز بکشمیر
 بدواند در پانی صنم از بد

جهان نور با آورده است و بگر
 چو کشمیر اصل و بر نقش و بافر
 به سرو این نباشد جز بکشمیر
 لاله آذری و نقش آذر

افکار
 فکر

اشجار
 رویشها

طیار
 پرند

مطار
 بارانها

کروگر
 جهانها

قصر
 رعیت



شکسته خور و بر شاد و سبیل
 مغفل غایب بر سیم لهره
 از نشان هر یکی خور و زور و
 چو پستی قد ایشان تو کو
 فروزان طبع زین کمران
 چنان تاب که سپداری بر آ
 کوفه کرنا زین و سیمین
 یکی همچون تن دله اده عشق
 نصف بزرگه صاف بر اند
 یکجا اندرون با دست خدا
 بدانه کاخ و منظر و لکن
 چو تخت کسری اندر نفس دیا

نشانه پست بر کافور عنب
 مسلسل ملک بر ماه منور
 ریزه پست نهاده بر سر آ
 همی پست دروید بر معصر
 خستنی دپه و دپای اهر
 زبانه بر زوار چاده سحر
 مخالف رنگ و یکبار یک
 یکی چنان معشوق دلبه
 نصف بزرگه شیرین عشر
 سنده پست بر خر و
 زبانه حاش بر کاخ و
 چو ناز فیه اندر زور و زور

معشوق
 درویش
 قمر
 ج
 حر
 ح
 عاده
 سرون
 ساعده
 رو

کسری
 بهن
 بهن

بحر

کردون
آسمان

آب
سما

خبر

لو
علم

چرا ز کس شد موج دریا
جهانی هر یک دریا که بود
چسب بگری گانش زینت خوش
چه چیز است ای جهان بگو که کرده است
که مبدان سلطان معظم
میں دولت و خورشید رحمت
مفرامد جو امزوی که بی او
ز بهر آن خرد را دیدن توان
مهد را بهین کبشی دو چهر است
بین کبشی کف محمود جایش
بین یکبشت کارام است امرو
اگر سپهر اکنون زنده بود

که زیر موج دریا بود کوه
بیکر دو همی جوشید بدو
چو کردونی که ز سر خوش اختر
رنر وزی اردول تصور
خداوند زمین شاه مظفر
امین ملت و همیشه مفر
شد که احوال امزوی مفر
که اندر لفظهای اوست مضمون
بدان کبشی دو با این دو برآ
بدان کبشی لوای حمد و کوش
بدان هم یک باشد زو محشر
بنام و حضرت بردان او

بجای پریشان بر تیره او
شده از مدح او چون ناف او
از آتش دی که نپد خلعت او
وز آن غم کش بپسند زد کرد
بزورق بادیه کبر دشت که گاه
بصورت راز و ویست او
چو زر کر نام او بر زر نوبد
باید پیش او چون بار باشد
لب معشوق شایان است کوئی
مبارز چون به سپید حمله او
ز بهر آن دهد گاندر نه بر میت
ایا شای که بے نام توان شد

روای خویش برستی تمسیر
دنان شاعران بر مشک افرو
بمشرق روز باشد نور گستر
بهنگام فرو رفتن بنجاور
بروید کل یزیم و مجلس اندر
همی که کل شود که زورق زر
بوسد ز ریش دیست زر
بساط از بوشه شایان کشور
بساط شهر یار بده پرو
بدان عفت دهد مغف مجهر
مرا و را به بود معجب ز مغف
رمانه ناقص دولت معبر

پرنیان
صبر

ردا
عجا

زورق
کشتی

بساط
فرش

مغف
خج

معجزه
چیز که زمان
سر خفته بر او نشسته

رستم

نیتا

صلب
پنج اصرار

مهرم

مغیر
عیر

مجاد
مقیم

ارهر
روشن

میر
بیر

چنان کردی زمین دشمن را
بر این ارب آور دی با شتر
زمین هندی را چندی سپرد
از ایشان قلعه غنیمت پاره
بدان درکش ز یکو حشر خالش
از آن آمدت همان آمد میر کرمان
تو اوستی بجای خویش بودن
ولیکن خواست کا در خدمت تو
همی داند که چون ملک از تو باشد
نور شمع کی خرسند باشد
پاراید بنام و کفایت تو
همی تا بر قضای سیک و برید

که نارد و شمشان جز هم نور
رزوم اکنون صلیب آور با شتر
زمین روم را یکجند سپرد
مباه سرو قد زلف چنبر
پا ویز از دو کسونا ج مقصیه
که فضلت بود نزد کیش مقتر
نه عاجز بود ازین معنی مضطر
همی یکجند بنشیند مجاور
بود باقی بر او صلش قوی تر
کسی کا که شد از خورشید ازهر
خطیب صبره و وفادار
کرد و حکم زردانی مغیر

جهاندار و جهاننور و جهانجوی

جانبگیر و جهاندار و جهانخور

ولله

چنین من باید بشیر خسروان اما
به بیع شاه کرنامه گذشته محو
چو مرد برهنه خوش امینی دارد
نه زبانی بکار آید بش نه اثر که
رود حاکم حداد و مسروق و قریم
لوف آنکه هو الله مدرا و موم
زلف رود بخوش آرد آه و حجون
مدول ملک مسروق و سعادت
مرو کدش امویه سهر مار جهان
فروغ دولت او همچو روز و قوت

چنین کنند بزرگان چو کرد باید
که هست استر از نامرغ اوسبای
رود بدیده دشمن بکسین بکار
نه فال کوی بکار آید بش نه کار که
رمانه که مرا و اول و اول و اول
هو او آس کرد اندر و کای سراسر
سب رسته در دلدوان کوفه
نه نه بود و نه کرمانه و نه و نه
بنال امریک و مصر و اول
مضاف لکرا و همچو کوفه و قوت

صحر

حک

استر

کرم

ممودت
مردود
در کشتن

همه

چاوش
سردار

او بار
خونده

هنرمندی
فرار

مبار
میج

زمنهار
الامان

همه زمین شده از روی بکان کشمش
زین نامون رزان وارو
بدیده چهره الما پس کت شمیرش
نسک مرد او بارش بخورد و در چون
بر آب در همه غرقه شدند چون در چون
فراغ چون چو کوه شذر بکند
کسی که زنده بماند است از آن پرست
ازین پس بل بک و لغزه در چون
بمغزش اندر تیغ اگر بود خسته
اگر بجنبند بخال او از باد
اگر نماز کند آه باشد شمشیر
و کرمال کند گوید الوار من

همه پوشانده از عکس عاوشان
نه نوده نوده سر و کوه کوه
درین بار ماند از مخالفان یار
هر انکسی که برست از سنگ جان دیا
چو بر کشت بران آب شاه موسی
کلاه ترکش ازین بود جامه و انبا
اگر چش درست است نه چون
تخواهد آمد جرمای نای ناکه را
بچشمش اندر برست اگر بود پیدا
نمان بر دکه می خورد بر جگر ما
اگر که کند آوخ بود شمشیر
و کرمال کند گوید الملیک

و از سیران کوئی کرف جدا
 کرده ایشان بکوف طول معوج
 و کر زخو استه کوئی که بر کوف کج
 بدرجا که است و به سخما و پا
 قیاس گیرند اندر قیاس سیم سعید
 ز عکس جائه رکنین هوا چو باغ ارم
 رنوده نافه مشک شامه کافور
 عمود زرین باکو هر کمر مشیر
 کشت و شن بر دشت کج نایل
 از آنکه ترب کر کج و شهر و زر
 پیه تصف تبر کی نصیب شبت
 نصیب شاه جهان و غرضت و

که گشت بود از بنویشان ملا و
 سهری و بهر بر زنی قطار
 سخن نماند و عاجز شود و درو کشت
 بجها در است به شکما دنیا
 شمار گیرند اندر شمار رعیت
 زمین رنوده یا قوت سرخ چون
 زمین رنوده یا قوت سرخ چون
 سلاح نقره پر بچهر کان کلر خا
 زهر نصرت دین محمد شفا
 مقام و مطیان بود و معدن کشت
 چنان کجا صفت روشنی نصیب
 نصیب دشمن او مرکب و محنت و نیا

فخار
سامانه

بر وزن
معه

نیک

بود
ناتمام

و معنی
 از آنکه زمین
 و معنی
 و معنی

عزو
یا

هزار قبح چنین نهرا غنچه چنین

برو برآمد و کشفه عنصری شهاب

و لک

سحر

چگونه ز خورم از وصل آن نبی دلب

که سوختش سحرش دل مراد بر

طبع کند که معشوق بر خور و عشق

پن جهان بخ و کار این فحاشی

از آنکه عاشق نبود کسی که دل نیت

چو داد و دل توان رخ رو نیز از دل

ز بهر مجلس هر مجلسی همی سازم

وصال باشد با او مر محبت کمر

شدم بصورت چهر خورلف او دیم

بصورت رخ صل آرنج عین

نکر من گذشت هست در مثل که رخ

اگر چه بود بکدزی سوی چهر

چه خبر از غزل و نعت بگو آن کشتن

چرا لکونی نعت و شای فخر شبر

سناره بر خوب میرا بوی خوب

که جذب و نبود قصد مرد خوب

نظام فضل و هنر یوسف بن میرد

برز کوار پسران بزرگوار پد

ز منظرش همه وقت فرزند ا

همی در قد باد آفرین بران منظر

نعت
ع

نقشه

زینکوی ژشایب تکی که فخر او
 مثل زند که جویده خطری جرا
 بجد خدمت او کن که بت من او
 شای بسکوبر نام او بود خوش
 سده است رای بدیع و لطیف
 ایاسیفه و هم قطب و کنج هر بهم
 ایامو فای تو بندی که شش هست
 دو کار سخت شگفت او فاده بود
 نبود عبرت بسیار تا ندانستم
 بمن چنان بود انداخت صورت
 کرانی آمدش از من بل مگر که چنین
 هزار نفرین کردم زور در ایام

که زینا بدوح و سارا آن مخمر
 از آرزوی خطر در نو بد چشم
 بصلح و جنگ طلسم و اوامری و طفر
 از آن فراوان خوشتر که مرا بخر
 بروشنی مزه دشمن آفتاب و سکر
 سیفند ادب و قطب علم و کنج
 و یاسخای تو بگری که شش مجبر
 کران دو کار نیم جز نزد خوش
 کنو که دانستم زو بمباده ام بصبر
 که میری شد از بنده سخن گستر
 بجاست رسم من سوی من مگر و نظر
 هزار مستی کردم ز گردش ختر

فخ طفر

زینکوی

سده
کندر
قطب
مرکز

محرک

هفت
بهان

احتر
ستار

زینا

عشق

مرج

شیر

ز بسکه و خشم آمد در کفتم شعر
و بر میرا بوسه لکته بود
که چون کوفتی و بگردید میر می
رزد و پاسخ دادم که میر خد من
اگر بخوانستی او رسم من نکردی کم
که میر بسیار ارادار و از تو بد
کناه تو کنی و هم تو بر گیر چشم
بکفتم این چو شیت کفنه زین با
چو پازیش تو عبد الملک مرا سال
چو آتش آتش برزد دل مرا بد ماغ
اگر بکفتم آن شعر خرم نیام تو من
کسی که رتو نور کند حدث کن

برسم خوش و بخت نیام
بود که شاه سوی بلخ شد می
بحشنا و نیامی بوقت خوش
همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
مر اکتف غلط کرده بدین اند
که تو کردی از کار ناپسند خد
پس این قضای سده و باشد این
و که گویم بر پرس از کسی دیگر
بشرح گفت حدیث نهقه و مضمر
ز دید کام کشی برون مید شر
بدانکه کافرم اخذ خدا و سحر
دمان انگس رخاکن باد و کاستر

نگاه کن نو بد آن داور بحکم خود
 مرا نیاید حاجت بغل کردن شعر
 زبان من مثل ابرو شعر من مطرا
 شجر شناسم لم راو شعر من کل
 مرا نباشد دشوار شاعری کردن
 سخن تو انم گفت اندر و که در دل
 بنام تو بتو انم سخن طرازین
 فضایل تو چو ابر است و من کداف
 ترا هیچ توان گفت که یک گفت
 تو بر تری رمعانی و هر چه ما گویم
 امیر هر که بود میس تو همی گوید
 کسی که ما به دارد سخن به داند

بفضل تواند زبان داور
 که معنی از دل و ابر طبع من و و بخش
 چو بار رفت نکرد لبوی ابر مطر
 کل شکفته شندی که باز شد شجر
 که در محاسن تو عرض کرده ام
 نیافید خدای جهان فضل اثر
 که فضل است جبار از انبیا پس
 همی ستانم قطره همی در بیم کوهر
 مرا فرین را به است صد فر از
 که است خاطر از بر و سیرت تو بر
 که خوب گوید و زشتی بگرد و
 چگونه بر تو مرغی که بسته دارد

شاد
حاکم

مطر
رن

طرازین
ار بسن

ر
لا

آفرین
محبوب

آفرین
مح

آفرین
محبوب

آفرین
محبوب

بجای تو ز پند انشی سخن گوید
همیشه تامل و خورشید روشن کند

بفضل مکر تو قبول این سر
چو روز روشن باشی و بلند چون

وله

جمال لفظ قرای و کمال معنی کبر
خدا بکافی که قوت خرد دل او
ببیند و تافتدش این چو زبده
این ملک خواندش اینکه حافظ او
موفق است بکثرت که آسمان
چو بنده از پیش قی را نداند
بزرگ و خرد خدای آفرید و دوان
ز خیر عیب او را هزار اثرش است
که هر یکی کجایت بدین ملک اندر

برسم تنبیه عید از آفرین اسیر
بدست طمع نبوده است بچگونه اسیر
که دست و دولت هر دو را او
همیشه حافظ این بهر چه خواهی
چنان براند تقدیر که کند بدست
موافق آید بد پر سنده با تقدیر
بزرگ است شاه است و هر چه
بزرگ هر اثری صد هزار صریح است
همی نماید فضل و می کند تا بیشتر

درو و لفظ و معانی را که تمیز
 کلام و هر چه بر او اندر آید و کثیر
 سخن رسیدن باشد هر آنکه توفیر
 که هر که توفیر ماند در لغت
 زنوک نیزه برین و زو کوشن
 بجای پکان داند دیدگی
 هزار دیده چارنج بند او بر خن
 که عیش ز زبر کی گنج اندر ویر
 که باشد این و فولادش او چو
 سناره بر فلک از غم او کوف
 حرف شعر چوین مدح او که نم
 همی سر آید کوئی همان سخن بصیر

[illegible]

درین اول و دوم
و سیم

جمع و تفرید

تغییر

سکون و حرکت

چهاره

تکثیر

اکتاف

چهارگی

ضعیف باشد در حدیث قوی گشت
نمود وجود کجای دست او باشد
همیشه از نظر او تفسیر دارد و کفر
نمود چندان در ناخن خای حد
خدای فایده مهرش اندک آید
اگر چه قوت شیرست بدستگاهش
رنج او که بکست در همه عالم
هزار عذر دهند تا جفا نباید کرد
بصب شان از موضع دستگاه خمر
بزرگواران چون تقع حدیث فرزند
نه هر کی صبور می بیند بدست
بنای مشهور جهان باد تا جهان باشد

بطلان باشد همه کی شده است بدست
چه خیر دار ملک و اقا و بدست
کس از نشاط و فروغی خوشتر
که بی منازع دارند بدکاش
کرباب زنده بود خلق و تیراب
زیم او زود خبر بغایت بخش
بقصد کس نبرد نام باطل و ترویج
یک نفس کند باز در وفا خیز
چو خواب نیکو بود و نصب و قصر
طلب کند کسی نیر در جهان اکبر
نه یار جوید هر که نه زار دارد زار
خاک که هست از دین ملکر استبر

مراد حاصل و دولت قرون کاکام

ملک مساعد دل حرم و خدای نصیر

ولہ

کزیشت از چه معنی شد سر لعلین بار
اردل مار است او خود چو از بند شد
ورنه ابروش عاشق چند باشد کور نش
ماها لبش ناکوش و حلش نسل برو
بچکس دیده است مانی کاز و نسل بد
ارشوی نزدیک نقش باجای خود
سرخ از خون کسله هر گز جان کز نوز
زانکه من دارم دل پر خون روی ناز
او و من هر دو همی نازیم و ناز من است
حز و مشرق بمن دولت و نیا دمجده

مشکوی مشک مشک مشک مشک
ور فرار ما بر د او خود چو از بند شد
ورنه می خورد است چشم چند باشد چرخ
اقا لبش رخ و بالاش سرو چو
بچکس دیده است سرو کاجا آورد
استین پر شک با زانی و پر عینا
مردمان کونید لکین من دارم استوار
زانکه رویش عای نور و دل من کاز
او بحسن خویش نازد من مدح شهریار
آفتاب ملک این ملک و فخر کبار

نصیر
یاور

سجده
کود
حمید

بار
میوه

استوار
یقین داور

نار
این

کبار
بزرگان

یاغور

خوبسته
در دوا

غداق نیم
ترکین
جعبه تبر

جرب
جک
دینار
ان

بدکل
بجفا

یا بید و یا کشید یا ساند یا دپ
آنچه بساند و لایب آنچه بدخوا
نصرت فتح سیاری کردن جهان
نیغ او هرگز بخود خردل شیران بام
نیزه خسرو سارده او دل شیران ملک
جز زبان چتری کوید پیش او حکام
اندکان جهان بود کوشا هر نوید
در هوای باغ او بوی شبنم آردم
زربا پیکنج اهرس و بزار فولاد کل
هم بدو مجبور گردیم بدو محارم
ور چه حکم باد سا هر که آماخت
ور چه از طغند هر دو به بودی غم

تا جهان بشد همی مرشاه این چاکر
آنچه بد و پادشاهن آنچه کش حصا
نصرتش غم هست و حاصل فتح و
نیز او رکش بخواد خرم چشم سوا
نیغ او سیرا و مغیر حکمیان مرغ
جز دمان چتری تخیر پیش او حکام
و از زبان کو یا بود کرنا ه جوید
در زمین مجلس او مشکبو خیزد نجا
زربا پی بدکالش خیزد از دریا
جز بد و پد باشد حکم جبرار آید
پادشاهی را محمود دست فخر و آید
ور چه از چو بند هر دو بود بنزد آید

و کسی بی اوردیادت کیرد و فخر او
 خبر بجام او کند و ناما کرد و سمن
 کرم اما مال باشد عمر و گویم مدح
 جابنه پوشید بخت من سی را جو
 سگراه ارغان شیرین صورت کردم
 که گویم من او کردگارش بهکس
 ماهی که در حصول عالم از گشت فلک
 شاهرا سر بر باد و بجای تن
 تا جداران جهان پیش با طش خاکبو

از یادت سر بر لعل بودان فخر
 جز برای او نباشد تا باشد روزگار
 بسم گویم سگر کردار من کی احد
 حاتم کور اسعاد بود و دود و محراب
 پیش از در و خواهم صورتش در
 سگرا و پیش که گویم خبر پیش کردگار
 که هنوز و گاه تیر و که رستان که
 تیغ تیر و امر ناهد بادش و دل داد
 دشمنان ملک از کرد و پاشاک

لصا
وله

ایابنده خبرهای خسروان بخر
 دروغ ز خبر دان راسه بر عیان

ساز خسرو مشرق عیان بمن بخر
 اگر دروغ چون سگوی است بگو تر

نقصان
سگر

حاکم
سگر

جمع
نقصان

سوار
عادل

اکر

طلعت

مردت

و شکوه

مردد

ر

تاسع

مردد

بره

رود

س

چهار

توضیح

حار

شکفت

حجب

اگر طلعت کوئی خجسته طلعت او

از آنکه طلعت او سر بر همه نفع است

و اگر سبب کوئی فرودست او

که داد پاسخ سایل خراب و بدیده

و اگر سخاوت کوئی بر سخاوت او

هزار مثال اندر تر از دی شرا

چهل هزار درم رود کی ز ختمش

شکفتش آمد و شادی فرود و برگرفت

که آن عطاش بزرگ آمد و شکفت

بیک عطاش هزار از کثرت عرود

نه شاعر که قدیمش ز رنج خدمت بود

ازین سبب عایش جمع شراست

همی ز طلعت خورشیدش دارد

بود طلعت خورشید کاها خنجر

شمار یک پایان قطره می مطر

که داد پاسخ زار خراب و بدیده

بود سخاوت او بر مطر و باد

کسی جز او ننهاد اندرین جهان

بیافه است بوضع این دروان

ز روی فخر نکفت این بزرگش

کنون کجاست بیا که عطای شاه

که آن خزینه کی نزد چهره دلاغر

نه نیز هیچ بدرگاه او کوفت گذر

اگر بود بفرشاه یا بود بخضر

مکتوب

و کر شجاعت کوئی چو او غم نو
 پدر کراول ناید و ستر بر دا
 بزند کانی خویش بخبر وی باشد
 چنان بود پدر کش خنیر بود فرزند
 بجنگ غزنی ان سگری چو ایریا
 رکرد ابن جوش هوا روشن
 دو بیت پل در اندشت هر یکی کو
 چو پیشش بمرد و جلده کا
 سجد ملک شرق اسپاه تو
 بجنگ مرو که از او رکید مادر
 نه زانصف که بو هم اندران پاد
 رزم و مرگان خشم روز روشن

به غم بود و نه من نه مالک آتش
 بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر
 پخت ملک برویش او بیت کم
 چنین بود عرضی کش خان بود پسر
 همه سراسر این سنان بر تو
 رخصت ابن چو گنوه دشتنا و
 بر ری پای در آورده کرد و حجر
 چو طلع کردش صف سوار سرکش
 چو کرد کرد پراکنده و ضعیف خود
 رهی نبود و نه شهری کرد و نمود
 نه زانصف که بر ج اندرش مانی
 ز مالک مرگان کوش خرج کردا

تایید

سنان
سرز

حجر
سنگ

در
مورد

در آینه
مکلف است

صه
فکار

مرمر
در

حرکت
مع و عد

چو اکبر شده روی آینه	سنان ایشان در اکبر نمود
کرده بانه ایشان چو شکر باج	سلاح محکم ایشان چو تندر
رنامه را و ملک را همی بکس نشود	کینه مردی از ایشان رگر و عظم
کشته کرده کس و کین و احیه	دوان چاکه سوی صید شیر مرد
خان بود که کام و مراد ایشان بود	که بد کمال در خوست کرد کار
بکند خنک شاه زمانه نشان از رخ	چاکه مرسته قوم عادر مهر
کرده ایشان از دشت شاه گشته	سپاهان دل بکرده بر ایشان
کرده کرده که حکم سینان که کور	از و کرانه گرفتند که به بصر
چو پای بر رخی پنج بردش کرد	که تا تجد حراسان آژین شکر
نه رن سپاه از و چرکی کوفت	نه ران بر کان کس بر خلف شطرنج
بر زده بود بر آتش هر یکس را دست	نه وقف سام بر نیان و فتنم
دنبه العذر بود نام او تا بود	از آنکه حربه نشد بکس بر و بر

بدست او شوان گام زور بار صلب
 که اندوه راه یابی تو بر جوی و تیغ
 بنای باره آورده و مغرور این
 چرم در بر سه دیوار او همی رفت
 رکاب عالی چو نوی او کید نرم
 شد از کفایت تنبش بچار ماه در کنگ
 و زار میاطله گویم عجب فرومانی
 ره پی که خاک دینش چو نو پای حکم
 اگرش کرک بدر بریزدش چرخ
 بنا بهاش تو کفی که کرک ماسد
 برون گذشته بود شاه شهر بار چو
 گرفت ملک مردی کج خانه او

بشرا و شوان خفت خوش ز بیم
 و را اندر و جوکاری سنان آرد
 کیده پیکر جیش برج دو پیکر
 تو گفته که گرفته است بر مجره منفرد
 خانش کرد که از حکمی مندا
 حلف گرفته و آن ملک زبر و زور
 که شاه ایران آنجا کجاست مدبر
 سان عالم نمر که اندر و کشور
 و رش عقاب که از و بکشد همه
 که که شده و خار را بر او شتر
 برزور دین و بار و از مذمب آرد
 ز خون شکر او کرد و دست

کام

برج
برج جونا

تجربه
ملک

دینک
زیت

بیاطله
جو حسن
از رکب

آرد
پنجه
آبگیر

خانش

طلح
در لندی

کافور

در
دیو

سفر

بهر

سفر

باب
آنها

چنانش کرد خداوند خزان من
شینه خورشید و آن چهل
فزون لکرا و بر ملک تار و نو
بدین صفت سپی بود شسته بخون
چو دو دیر درو آتش زبانه زبان
زیم ایشان از مغرما ریمده سر
خدا یگان خزان شسته در
پاه نامده آنجا به از زمان از نو
حکایت سفر موتان می دانی
اگر ز جمله فویدون گذشتی
همه درت بود نادرت نر بود
از آن پس که در و هم را بنید پایا

که نام او بجان کشته طون
که بر سپهر بریش می بود آفر
حجر بود بروی زمین بروند
بدت ایشان شمیر ما صبح
نو کشتی آنکه پراکنده شدت سفر
زنهول ایشان چشمها شمشیر
به حمله پراکنده جسمع آن عشر
نه مانده بود سوار نه شاه نه حاکم
و گردانی تاج الفتح شش او
شاه نامه بر آن بر حکایت
تو تا درت ندانی سخن کن
وز آن پس که بر آن مادر انود عم

بموت نشد و در ره دوت بکشد
 بلا و بکند هاشان کشته شود
 نه قتل اند که کشت دونه به که زرد
 چو بارگشت بک تا من بمید شد
 کیده تیغ سیات کس نه لک
 نه نمیده بوی عیره بر اند ملک
 به رزاه پاهان رزاه پرون بر
 نهاد و خسرو پروز روز ملک فرو
 بود هر که خرد بود اندر و سکن
 نه مرد و دش ششم روز را و ان
 نه کمبوار ست او بلکه صد هزار سوار
 زین ماچین مکر و به مال چون

که هر یکی را صد بند بود چون خنجر
 بر دما و بسی بود مای خاکستر
 نه قریطی که گشت و نه که بزد که فر
 از آنکه بود خراسان زرنج با مضطر
 نه ایمنی بجهان اندرون حدل و نظر
 فکند هر عمر را سر کون آن محضر
 بد از هی که رود جینی اندر و کج
 به تیغ هاشان بر طلق طلعه چنبر
 بود هر که بغول کس در و بر
 نمود بر لب همچون هزار کوه عمبر
 بدین کواه غنای آنکه دید عرب کمر
 ز ترک و تا ملک وزیر تهمان عذر

نوده

چشم

سیات

چشم

چشم

چشم

محمود پهلوی

شند
رعد

سید ابر

بسته
کاف

رعد و صغیر
و مسیانه از
قدیم عرب

سمبه
رفعه

ز تیر

برست چار

و بمان و آن
فکر و فکر و خیره

صفت نمایند
یکوین

چو ایک وجه طغان خان ده اورد
رشته نشان از ضرب طغان تند
سواران بر پشت آب جان بود
کشتی اندر کشتی ندم روی یکبار
بحر کشت از مانی پسند بود
چو شیر کشت بجو عیان شد عجم
هنوز خیر ملکشان کشته در غارت
پایه نذر خسته بر کرده میان
دریده جوشن خسته تن و کشته
گشتند آن آن و سمار ناز
هم اندرین یکمین عرب کرد و کشید
بش کشته ده ریک ام نمیش

پایه ندم شده بجو چو غنم
بجکه کردن خاک و ده چمن سهر
کجا بروید بر تیغ کوه سار سحر
که به بخشن این قرب حاضر ابد
نه بار ما مارانه تیره و حنجره
ماند کین از انقوم چون ریح و صفر
بدان در سیم آو شجبه تعلیق
برندشان فروخته بر کرده حکم
کشته تیغ و شمشیر دل و فکده
همی کشند سرو پای کشته در
بحر کوره و ماراج کبک کلن کمر
تیغ تسل بر اند اندران ملا دو

گرفتن پسر سوری گشت و نخواست
 بهشت کشور هر کس که گوش او شنواست
 از عکس خون مخالف که شاه بخون
 بزم رام هم کرد ماه سیرار
 از آنکه حاکم چه میدواند
 بنی که نقشه است بس دور کن
 سرش برمی بختند بر در میدان
 شنیده که چکود او بزم با چپال
 زین نگر او موج و سیر دریا بود
 همه شده دل و دانش حاتم زین
 بچه صد و ده پل نامدار گرفت
 حدیث ثار و حدیث حصار و کمال

هر آینه توان کرد در سخن مصمم
 خبر شنیده اسرار می زرد بکن
 بر آذینار مو ارس و خاک نغم
 بکمر تیر می حق حق کتر
 بهار کف کند و بهار ما سبزه
 خود آمده است و کرد است نفس
 از آن پس که بدو بود هند را منظر
 بگامش اندر هر کشنده کرد و کش
 ز کردیش کنی بیا و روز غم
 سبب و دلفاصل اسپه من نگر
 چاکه بود در فسیلم سزدان سرو
 کعبت خواهم کار از روی خود خط

و هر یک از این

بعضی

از حسن

عمر

باسن و

تیر

قر

بزار است
شربت

سینبر
منصور

جیت

مسکر

مضاف
مکان

تجهر
مقدم

که رانده بود ز شامان هزاران
بر زم لنگر خوار زبان که گشت
برنده کو پشیر شان تو گشت
همه زمین جگر و کوه صاعقه
رفیق غم و بسکن بکله دشمن غم
اگر چه بود خشر سپران ایشان
چو از مسکر میمون رفت ریش
خیال و سغبه جادوان فرعون
عصای موسی تیغ ملک بر ایشان
جای هم یکی نریده و دل جو
یکی بدندان پکان کجی کشیده است
بدان باریها ناکه موج خون عدو

خرا و بدشت هزار است و دست
که این است نطق ناز غر عمر
بروی آینه بروی دیده سینبر
سپهر ناخن و بار کیر ابر سبر
درست رای و بکار آمده و هر که
نموده خسرو مشرق ان خشر
فاو ز لاله اندر مضافان لنگر
شو گشتی ان سپهری بود سکر ارم
چو از دانه و باز کرده پنهان
جای دیده یکی نریده و دل جو
یکی بدست همی که خنجر از خنجر
بها نشسته زشت و زکرو

در اگرده که آن جنگ و بد آن ظلم
هنوز سگرم از خون مردان
از آن عنیت کاور و شهر با عجم
بیج نکبیه بنادنا بدید شود
زرنگ و بوی همه خیره که دیده
نه تر خند آن شحه تخم دار بعد
ز بس سیر که در جام کرده سایه
قطار ایشان خود چون بیج مگشتند
رفتم آن که اسیرند از اندبار هنوز
از آب حلیم از روی کار را بهم
یکی حصار که بر جها و گکر باش
کبودش اندر در بای بسر موج را

بسرزاید تیر از نهب آن ماد
سم سوزان لعل نه تنها هم
کمی درست ندانند جز از دوا
سرای کشته بدو سپهر بر
ز بس طوبیله با قوت و پخته غنم
نه تیر خندان و پا تخر داشتند
بد آن زمین نه نهان که زند با نغم
سری بجالف و دیکر شکوه
بسیان در شکست حال گشته
خزیه ملکان بود و در بسم مضمر
نمود هیچ میان که گسند خضر
ز شرم او همه غیا در جها شده

سینه
چهار
سرخ

طوبه
رشته

سیریت

حلیم
نام رویه در

بود راه و بنودش کرمیک فرسنگ
 سامعی نهند خردان حصار کنگ
 هدای داد کا کا هر گرفت گنج
 درون آن بود رنگ دریاها
 بجای همه سال در نهاد را
 بدار ملک خود او روی ملک بهم
 کهن شده است بفرین هکده در
 ز قلعه ای در کرکیان بجان گویم
 جوادیان که همه جا و ندم دم
 سخن سیاره بود حصن دیده فرود
 زهر یکی که ازین مسلمان
 در ستوارنداری بخوان نواح

سجده

صورت

سوره

عجده

نهاد یک تنه بر کوه تیغ را کز
 فکند از آتش دوزر کافران سیر
 رر و سم و سلیم در عامه و نور
 که بر ساهان بود نوده
 کای موک کو هر ساد بر آستر
 رسیم عام و چو بجا به بر کار و
 دبل زنده بر خود دبل زبان
 شود دراز و نیاید بعر فوج بر
 و ز آب جوی نبرد یک بر کد
 نیزمان ببلادن و غیده به بر
 بشرح آن ثوان گردنج و شرف
 که میناش چو غده است شرف

کشت ده شاه جوان همه زهر جدا
بیت رکند و بود و نوح کمر گنبد
نخست از این همه کاوشان که کا
اگر چه مخبر او هست در زمانه زک
هر انکسی که چو تو خوشین بی شمر
چو این همه بکنی آزمان بفضل
اگر بخنس سنوری یکی بود و خدا
بلی بنی همه باشد بنی ولیک ارس
چو شب سیاهی کبر و مگر کونام
چو چوب کوبد من بچو چوب و دم
چار طبع است آری ولیکن از سر
میان زناغ سیاه و میان بارید

چنین کرد و کمپنی کس از شمار بشر
بجای بکنده نهاد مسجد و منبر
بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
رنجش بهر ناز و کینه منظر
بگو پا و نو از خوشین مهر بشمر
بود که ثانی باشد و کز نه رنج
باسب نازی هرگز چگونه ماند
یکت سوره خلاص سیکر اخور
بروز بره شود که چه روشن
بداند آنکه کانش بر عهد و مقرر
محل خاک نباشد برابر آذر
شیده ام ز حکمی حکایت دلبر

از سر

مخبر

منظر
صورت

سور
جمع سور

مخبر
از سر

بارت

که بر دو مرغیم از غنم وصل کدیکر	به بازگشت همی ز باغ همچو بارانم
میان طبع من تو مایه نبت کهن	جواب داد که مرغیم خبر بجای نهر
تو از پیدی مرد از بر کنی رخ	خویش از آنکه ماند زین ملک نین
تراشت بوی راه ستوران	راشتتست ملک در سران
که من رجال ز معروفم و لوار	ز رخت مرا رنگ و رنگ تو قد
که میل خبر بخیر است میل هر سو	ملک میل سوی من کند و سوی تو
همی فوس تو بر خویشن کی او	اگر تو خویشن اندر خیال من
که دام خار بود چون صنوبر و غم	بین جهان که تواند چو شاه بود
بزرگوار بدو گشت چون شجر عمر	خدا یگانی و ازاد کی و دود و د
بشادی و غم از ایزد بود و	پایه نامه و فت حسن عالم

ملوک
چلت مای

فوس
سخن و سخن

نخبر
میوه

رامش
طرب

بجای شاه جهان دود و دود
دلش رامش و دشتش ساد و غم

چهاربانی کش سپک از سر نموا
 جنده که همی برق از نور در
 بباد ماند و کس باد دید ابرها
 بکوه ماند و مردم بدو که ارد کوه
 چو شبنوی بر بامک بر فرودا
 چو چرخ کرد و پروان و دود در چرخ
 کی از شیب بوی فزار خواهد
 بایست کند بر کیده کرد و
 ندانستی که بگردی همی که نامور
 چو آب جوشان باشد که در خاک
 سپهر دار بگرد مهر همی کرد

بخار که بخار د چو بخار نه کار
 روزه که همی باد از و بر در خار
 بابر ماند و کس بر دیدش بار
 بگردی که شکفت کوه کوه که
 چو سبکری برسد هر کجا بود پیدا
 ببار ماند و اندر جهد بدمه مار
 سواره کرد و بر آسمان میخا
 بدست زخمه کند پای آیین دیو
 کمان بری که بود دست پای او
 چو مرغ کرد و چو زلف بایش نموا
 سپهر باشد همی کش افاب

بید
 جمع
 نکار
 شش

شب
 سر
 قرار
 سر

سپهر
 آسان

خراکان

فردنگ
صد و پنجاه

کاشی
صد و پنجاه

سینه
صد و پنجاه

افس
صد و پنجاه
روغن
صد و پنجاه

خدا یگان جهان آفتاب نیکست
نهان اورا پوست راستی بخرد
براستی برسد هرکش اورسد فرما
بشاخ خار بر از هرا و بر ویدل
مزد بدانش اور بسکاری آر د
نگاه کن که در انداز هستائش او
میان آب که دیدش زبانه ران
نمود به ز بهار سببش ترش را
سری برا فسر ارد سری بدار برد
نه اور خواب وزید اری اکش دند
خدا یگانایخی چاکمه هست ترا
همه جهان را نخب و مر ترا ساد

که یک نمایش فرسک است نه
امید اورا پرورد مردمی کن
ز کاستی برسد هرکش او دند
ز برک تازه کل از ختم او بروید
همه ز کوبه را و سکن می آر د
سخن چگونه کرامی شده او خوا
بدست شاه چانت شیخ کوهر
ببق با و تموز اندر دست رکبها
اگر چه کوهرش آگاه فی افسرد
روان مردم خفته است شج او بد
ز نیکنی که ترا هست باش بخرد
همه جهان را کشت و مر ترا کرد

زار روی ز ریش سنا بس تو بود
 همانان همه اندر غار بار کنند
 سماره گیر سماره کرده و ن
 برم حدان داد که کس نخواهد
 چه هستی که نه از تو بود در ^{حکایت} و چه
 مونی که دست خوش است کردن
 مونی که داد تو آن کند همی مرد
 ز کرد است بیره شود سپهر روز
 بهر جان افزای بکینه جان بجام
 اگر نه تبار از بهر دشمنی بود
 اگر نبرد زراکوه جانور کرد
 جدا کنی بر تنغ بند او از بند

همی بجاگ و بیک اندر او خفت
 ستود حوی تو از فرین نهد
 کرا بهسر تو باید او بشمار
 بزم حدان کشتی که رسی اینجا
 چه کار کیش ز فرامدی و چه کار
 مونی که کین بود در دست کین گذار
 مونی که باد تو آسان کند همی دوا
 ز تافت سبزه شد سپیدی شمار
 بدست جان انگیر و برشته جان
 بر اش تو رکتی بروندی نیار
 و کوش جامه ز آهین شود همه
 جدا کنی بر تیره بود او از تار

آفرین

کرانه

آفرین

دو بار

مار

سج

آهین

ایمان

مرد

مرد
مرد
مرد

مرد

مرد

همیشه تا که گیتی کار و پای بود	بود کار هزاران هزار پای چاه
هم از خرد تو هستی باش بر هر کج	هم از مهر تو هستی باش بر هر سال

وله ایضا

نور و زلف از آمد و عهدش بار	بر کید که هر دوزده یک بد کرد
نور و زلف جهان پرور مانده ز دما	دمقان جهان پرور دین بر
آن ز پوشش نامه که خورشید بود	آورد سخی خاکی دین سحر
بر کوهر او بر مکر عاشق شست	کز دیده می قطره چکاند کهر
کونی مگر از چشمه خضر که طنی	آبی که بود مانده شبانه بخر
از لاله چو چادرت امویه پایا	نخچر چو پرده ز سبزه کمر
ناباکی سوی شمر شو که بود باد	شمر شکن زلف بازار شمر
کر خاک همی خندد ز بر قدم ابر	چون ابر همی زار کبرید ز بر
بر صورت نقشست همی وی زمین	فته است مکر ابرین نقش و صو

فته است همی اری بصورت و این نقش
 شاه همیشه بان سپدار خزان
 آن نام بلندش رفت از بر نصرت
 برو عده هر کس که افسوس کند بس
 هر روز در سدناش و هر جا که رسد
 دار و دهر او همه کس چو نش پند
 چو مانکه حجر جوهر بافت نماید
 دیدش مرا و را که بداندش خود
 کرد و ستر از خدمت او روضه صفا
 آن مکن او سپر فضل که نجا
 هر که که کمر بنده توقیف بیاید
 از هر چه بفرماید نیت بسا

چون بدشاکشن الفخر بشیر بر
 کرد دل پدید آرد بر مان عمر بر
 و ز کینت او دواغ سما و نظیر
 و افسوس کند و عده خسرو بکیر
 چون سیر روانیت بنده بفر
 بسیار عیانش بفراید بنجر بر
 که عهد و فاقش نبوی بچهر بر
 سبی است که ز غمش نبود جز جگر بر
 که وصف خلقش نکند دم بفر
 هر که فضلدار است اندر بر
 بسیار دهد بوسه بر آن کمر بر
 عرضه کند آنکه بقضا و بفر

فشیح
عاشق

افسوس
سخن و پند

وفاق
و

سجده

سجده
چشم

از زبان

کرمی

بهر

لذات

تار

حاده

بهر

از رنج کسی کج بخت و نگو
ترکب نامت را از رای دگر
آنجا که مایه بصر آمدن جزو
رسان دایه مالا سوی
هرگز صرود بهر آزار اگر آمد
بر جا که رود دشمن او حرف نماند
پروان رود از عالم چهل ارغوان
فرزند جو نباید نام برده رمان
تا سال عجم را برهش بود حکم
جاوید بماند حسد او در نام

و کج خربیه گفت در بهر بر
نور است بچشم اندر و تاب بر
شاید که نبی فضل عی را بصر
چنانکه رود و نظم مدحش بفر
گر خور کند حسد و حواد بصر
از راه گرفته است نه کدر
یک لفظ حسد سندان ذکر
دارد و مارد و ذکر مارد
حوا که بحال عرب را بصر
در حوا و بداند بن مقصان عبر

بصا
و کج

از دین بودن رزق با
در دشت شک دارم و در دیده

با سگ رنگ دارم از ارغوان
 مانده است چو نعل من در حق او آب
 که بندش بکعبه و که دارش بر
 سلطان عصرش جهان سید ملک
 سدر ز کار نبه او زانکه نکرد
 تا کار کشتش بی و خسرو
 شاه ز مرکب تو سگش آیدم عجب
 پروان جعد ز دایره کرکشی غن
 اندر پوچو باد و باد اندرون کرد
 چشمش سپهر زمین غم و سنگ آفتاب

بر لاله کارم از ابروی لاله کار
 رخسار ابرش در لطف نابد آ
 تا همچنان که اوت یکت و پیر
 مسعود فتح عالم دار ایش تبار
 از زور کار خبر بخداوند زور کار
 یکدم گشت زدن برو خشم کاسکار
 کرتن با فرید خدا و نذر و دوا
 و اندر جعد چو ران بشاری بچشم ما
 و ز باد اوزمین شوا ن کشید بار
 غمش غنای غم کام و قضا جدا

سینه
 بزرگ

کامکار
 حکون
 شگفت
 عجب

و لیه
 و لیه

خدا جان خزان آفتاب کمال
 که وقف کرد بر و کرد کار و غم و جلال

بمن دولت مدوود مهر
 می صدی ره رهای دل
 یکی درج را مد جود و ملک
 بهار حدان از رنگ آمد جود
 از آن هست پستی سب رو
 گر آن عطا که رنگ داد جمع بود
 نیاب بحر ابرسای او طره آب
 چو نام او تنوی سادمانه کرد
 اگر پس ساد بخود بحر و حیل
 اگر بزرگ بجای و نه مشه ابدا
 ز خاکریزه فروش نه زمینی شوند
 ز زخم آن که اگر کن برید غیار نکند

لب
 لب
 جلال
 که بسیار
 بهر
 عطا
 بخشش
 گاوین
 سعد
 مشه
 بهر
 جلف
 رگه
 حسان
 جلف به

این صفت و سب مدوود ملک
 از افریس برود کند فاصه
 که سج او همه محض است ساح ایتم
 درج طوبی ارساح اید حیل
 ران صفت من بعد فرو
 رعد در آبست آمد رون حال
 بسکت کو لورن عطای او معال
 چو نام او کمری و حمله کرد مال
 نه نشین آمد حرو صدر و رور حال
 اگر بهند بچونید دغمه حیل
 چنان کوز برین اندر او صد ل
 ز کام آن فروش سیر مهر ل

بزرگ جای کمی نیست باشد عکس
 ایستاده نماید و عالم قوت
 بهر کجا خردی بهر کجا میرسد
 بهو که بر تو نمیدر آیدش دندان
 در یک امر تواند داشت خاک زمین
 ز چمن تیغ تو تیره بود دل کافر
 بایست تو کنی عیانت بهد
 پس ای ملک غطای تو خیره چون
 نه بس نیست که تو بر خلق رحمی زارد
 بهیشت گفت همه فخر شاهان است
 اگر بد عوی او شاهان معر است
 فغان کند رجوت فغان ناکرد

بسند ما جی نیست باشد اطلال
 قوام و قاعده ملک و قله اقبال
 همی زد اش و کردار نورسد
 اجل که تیغ تو نمیدر آیدش خیال
 شتاب ز تب تو آموخت باو سمال
 بنور دین تو روشن شد دل ابد
 کجا سیاست تو نیست فیه و جال
 که بر نشان طالت بود در کرد لال
 بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال
 بشعر کوبان پرسید با پیش اینجا
 درست گفت و نهاد اندرین حد
 فغان ز محنت و از رنج ماید و اسوا

سند است
از دهر سینه است

اطلال
بمنزله و بهای

ابدال
شیخ دهره نین

مدل
چند

آهول
صحن بول سبز زین

مهر گوید

کشتن

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

کشته

همی گوید که شاعری مرهون بود
نماند که بد ازین پیش جایی سگرا
کفنه سگر چنین پسرانه جای گرفت
تر از بخت کرد که گفایت خود
نه پست گشت ترا در خلوت نماید
همی گوید که نذر توان همی شوم
چنان خبر که شنیدم ز معجز اسب
اگر بد عوت او مرده زنده کرد
بناگفته بجود نور زده گشت بسی
مک فریاد است خوشین نام
غلط کند که کس اندر جهان انقض
اگر زنده باشد کسی بداد و خبر

اگر بر آید بش از شعر پست نماند
بهر دو کبسی در روز نامه اعمال
اگر مکشی خود چند هستی اجل
کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموا
نه جرئت و نه ملک فعل تو را
که در سج شنیدم ز جمله جمال
عنائش در تو همی پیم ای بطل
خرد ز حجت تو رسته شد زین حال
کش ده کف تو پوشدش از بطل
کش از عطای تو ای شاه خست
نرفت و هم زود بر بوی حال
در نقیصه است بر روی من

مگر ناز اندازد عطا نشی
 زمین بسم تو بین کند هشی
 دویست خدمت باریت بر یک
 سوال رفی پیش عطا پذیرد کون
 سخت کشت که بس از عطا که سیرم
 محال باشد سیری نمودن از
 چو جلوه باید کرد و نفعی خدمت تو
 بخاره بر نه باید فروغ طلعتش
 اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم
 ز عمر مرد چه جوید فروغ خدمت تو
 جز آنکه بت که بندد کمر بخدمت تو
 نه باویت بزم تو ماند اصل بنام

که قمرش می درده کشت در حال
 هوا بر تو زین کند هشی اسکا
 یکی عطای تو آمد در عظمی
 همی عطای تو آمد درده عظمی
 مگر و با تقاضای در حطال
 کبری بر بدن از حدت بوسه محال
 بر آن کسی که همان رسا او
 بشعر بر نه بیارد سرکش آید
 حرام کردم رجوسن هر ای صلا
 بدشت بوز چه خواهد باز سرین
 که آسائش مطیعت و بخت نیک سکا
 نه باعدون بزم تو ماند اصل حد

عطا بخش

در در
بقابل

حق حق

قار
مکتب

در در
در

کنده

چشم
نمشه

چشم
مید

تال
مها

آرد
مها

سفال
بهر

کند حاتم تو صف تنی بلاد الروا
قدرشان علامت کی بجان بخر
می پای عدو بر شکل شکل
اگر بگوئی خاک را صف گوید
اگر بسرم تو دریا بود خزینه تو
همیشه نالک است جهان جانور
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا
همین طبع سپهر و سخن فضل بگو
ابا غصایری اشاعری که در دل تو
نخا پاد تو در خدمت ملوک زان
بیکد و پت حدیث شریف که به
دو نوع را نورنگ جنس سفاس کن

چنانکه کوشنده و برین صیل
فضا عنان جنبت کسی بجای دوا
که بت رخم ترا بشیر ز شکل کمال
از آن صوابتر آید که مر ترا بهال
بیک عطای تو در برابر لرز
همی بخندد آجال بر سهال
قوام ملت را با تو باد قرب وصال
جهان بعدل کبیر عدو تیغ مبال
بخر تو هر که بود جلایا قصد و کمال
بیکد کوشش و مدح عقل را بهال
چنانکه از عرضت نقش را بهال
محانت بود در میان زر و نصال

و کر ز کفن مفضل فاضل هفت
 و زانکه منت کردی کونامل کن
 هر بدست پاست از خیار سخن
 زیاده بی سخن کان نقص باز شود
 بهاش کم سخن کو سخن تواند گشت
 از آنکه خواهد کفش اثار می کشند
 سخن درستی خام و شبیه بر سر
 چنین مخاطبه از شاعران گویند

تخت باری ثبات فاضل از مفضل
 اگر کرد دوت نقد راره است و مجا
 چنانکه ز بر زبانت پایگاه رجا
 کرن پسل گوید کشت مذبح
 اگر بحرف مکرو زبان مردم
 ز لفظ معنی باید پستی بالا
 بجای نایج هضمی بهیو می طحا
 که این مخاطبه باشد حال را به حال

سخت
 اول

پایگاه
 مرتبه و جا

مردان
 مردان

همه
 همه

قصیده است مفضل بر زبیر
 درج سطح محمود از شاعران گویند

لصا
 و که ا

قصیده فعل اول از مفضل
 درج این بر مفضل بهیو می طحا

اگر کمال بجای اندر دست و جا
 من آن کم که من ناخبر خبر کند
 همه کس از قبل پستی فغان کرد

مرا به من که پستی کمال را کمال
 هر آنکه بر سر یک پست می نوید
 که ضعیفی و سحر کی و پستی حال

حقیقت
 حقیقت

سزایست

من آنکس که فغانم بچرخ رهبره بر

چه شعر شکر و نسیم ازین بسوی شاه

بسم

بس ایملک که نه گوهر فرو ختم بسم

ضیاع عمارت

بس ایملک که ضیاع من عمارت

بس ای ملک که چهار اشیاء خسته

موت

بس ایملک که نه فرغانه بجز آدم

بس ایملک که نه کوکب در سرچ کشن

بس ایملک که در جای شعر شکر عمارت

جهان

بس ایملک که من اندر توانم شوم

بس ایملک که تو از عالیاں نام سخن

بس ایملک که دوست ترا عجا

چاکر

بس ایملک که زمانه عیال هست

بجو دان ملکی کوز مال دارد مال

کز چه خواهم کفن ز کبر و کنج دلا

بس ایملک که ز شاعری مرا خوا

ملک و بیم نام است و کا دو محال

که ز سرچ ساس و است سعال

که ذوالجالم حدیث جلال دادو

نه کیبایت که تو بچکس نه محال

مرا هر دو جهان بر صحنه اعمال

که در بسج شنیدم رجله حال

نه شوی و بر آن رخ تو کسی

نه از زمانه قیاس نه از کثرت مال

من رهی چه رسد زین همه ربا

بس امیک که ترا صد هزار سال آید
 بس امیک که جهان سر بر حدیث
 بس امیک که سخایت ز کج سجدگان
 بس امیک که ملوک از کراف کرد کنند
 بچی ترسم کرش عوی ظالم کرد
 همیشه یکیک دیار کج بهره تو
 زهی ملک که حلال چنین بود و نایا
 خراج فیض روم تپ سر کر فقور
 بلای بر بهمانست و آف و جال
 نه بهر خود تو آواره از عدم بوجود
 ملوک را همه کبسنی از بدیح طمع
 بدین بهاک ز یک بفت من جود

فایس کبر و بقدر سال بخش اموا
 میان حاسد و با حاسد همیشه جد
 ملوک را همه معیار باشد و مثقال
 بهر زمین نرسد کس از خوام و حلال
 طال مدح تو گوشت طاووس و نه حلال
 اسیر زور مصافت صدر در حلال
 به تیغ مالد در خون خشم کرد و صفال
 بهار و هندی لاهور جاسپال
 هلاک اهرمانست و آف و جال
 کلو کنند احوال راجت اموا
 ایا مسطر پر زور زور خوب خصال
 سر بر تخت نخته و نایح و عرو حلال

حدیث
 معیار
 ترا دور

سخت

کربال

تاج

بریت
وار

معدن

سند

ایا ملک نوا زین آفتاب را در
 نه آفتاب بخندین هزار سال کند
 دو دست تو بقطعاگاه بر بار و خوار
 همه ملوک چهارا کجا تا گویند
 معالم از ملک ان ملک الملوک تو
 صواب کرد که بد اندر هر دو جهان
 و کنه هر دو بخشیدی او بر و بخا
 از بیت طمع اندر بچود تو سه سال
 ازین پس زمین بر کجا مضاف کنی
 که عرض بهشت زمین بود و تو
 حصار نیست که دندان بل تو گدا
 با بخرنج را آورده کاخ دشمن نو

زبان هر که نبارد و بل بال
 هفتیه زر که می بهرین می سر
 ز موج دریا پیش آمدن نه کان
 عطا تو بخشی ایا خسرو خسته
 جهان ن عمر اکتگاه خود
 بجا نه ایزد و اداری نظیر
 امید بنده نماندی باز و نمان
 نهیب مالا مال است سبیل مالا مال
 چو قصد لشکر دشمن کنی بجا
 سوارادی خود او قبله اقبال
 زمین کجا که سنورت بدو کرد
 مباریده ز بیم زوال و مایه

که بار خورده و مابین پهل و شاه
 دوام کرده اند ام پل وار عد
 بر ستر نیا آورد مخالف را
 هر آنکه گوته کرد از بدیج شاه بیا
 بگرداننش بگردید ار دما کرد ا
 شمع ششم خورشید زور دود
 هنوز جو د ملک بنده را نداده
 دو چاگرد ملک را حبله ره بان
 بنام تیغ بیانی کی و دیگر جو
 هزار دینار ان جو د مهنات او
 اگر عطا و هدین ره که بار کرد
 بشمارد کند روزگار رکیان

کون رسوم دیار است کعبه طلال
 چو بر نند بد و کوس سلی نود و ا
 چو صرصر نوبطل اندر افکند طبال
 دراز کرد بد و شیر آسمان چنگال
 بان دایره کرد اندر آورد
 ندید خواهد ناز و کار خسر و ا
 هنوز بنده مرا و انگر دپسج سوا
 همه جهان سی و بنده ان طلال و نیا
 قای ملک بکی دان کرده امل
 هزار دیگر آن ار دومی اعدا
 رنده مدارم مناکرا از نال
 وقتی آنکه کاشته را و احوال

اطلال
 حج طلال
 دمال
 حب طبل
 رستم
 قیت

نوال
 فی

آمل
 در زده

قصه اردغ

مست مال

بد کمال

ساقی این براسیم راه بهره بد
سکند و پست ندانم چه دافضل بد
مراد و پست بفرمود شهریار جهان
دو بدر زربهر نشاد و دوزخ را تمام
چو آفتاب شدم در جهان ده براب
چو او و آنکه خداوند است در شاه
چه گفت حاسد آنکس که بد کمال
دو بهره یقی انفت کرد است شاه
یکی دو بدره و دیار باقیم تمام
هر از محون بگذشته است هر دیار
بر تیغ هندی از بند و ان گرفته نصیر
هر از بود هر از در ملک نفوذ

رقص ربک و انشرفا فیه بود
خانه باک ناز و محال از محال
بر آن صنوبر غبر عذار شکین خال
برسم حاسد و بیمار بد کمال
بدوش داد و دوت مراد و پست
چه چاکران ضعیف و نیکان و
بباطل اندر و از کاره نیک کمال
غنی شدی که از جو درو کار مال
حلال و پاکتر از شیر و الحاکل انطال
چو عنصر میرا و بوده هر از سال
دلیل بچی و نیک خیری و فرخ
بکفر که من خواب لطیفه عرا

تو و موسی آمد هر سال بر کربست
 امیدوارم کین بار صد هزار تمام
 بر حل هست برین عطا فرستاده
 همان صنم که بمن برگرد چشم ارباب
 کنون می خندم بفرودت شاه
 خدای داد را ملک و کف نغرام
 نه لغت ابد بر مقصری نوشکر
 ابامحمدی از دین پاک باقی باش
 صلات تو همه دوستان رسید
 دوبدره زر بر کفم بفتح باران
 کجا شریف بود شاعر غصایر تو
 نه زندگان همه چون مصلحتی بود نه

ز کاروان طلاف ز کاروان جمال
 بمن مبارک و بر پای پل بر فبال
 که کردش مایه به تیرهای دل
 نداد گرفت او مر مرا امید صال
 کش آفتاب کنم تاج و ماه تو خال
 بش کران تو انحر و خجسته خال
 نه کرد کار جبارا با آنچه کشت ابدال
 ایته تازه چو عید محمد از ثوال
 همیشه مصلوات بر محمد و آل
 بفتح رومیه صد بدره کرد و خطال
 وضع باشی چو نان چور در سراج
 بحد طاق مفضول باشد و مفضال

خیال
 غزل
 غزل
 کمر و شکر

دل
 غیر و سر

غزل
 غزل

ولما

مهرگان
خزان

مهرگان آمد کرده فانی از یکی سال

فال مردی روی روزه آسمان تو

کرد برک زرد او بر خسته شاخ زرد جو

بگذرد باد شمال ایدو که نشانی است

آسمان پاکت و یکپاره درو ابر سب

جام مزین کوفی پنهان خبر بود

عالم فضل و هنر مین و دل فضل و هنر

کامکار بر اثبات نامدار بر سب

دور شمل و یکسو سرت می عا

خادم او باش تا مردان از دست

خبر بجان اندرسان او نیاید

نایقه
مراث

عین
چشم

عالم
مسته

بگذرد و یک جنب و یک جنب و یک

کان یکی پروزه جامه آید که

راست نپداری بد را و بجای از پلا

دستهای تاقدرت یاب و شما

یافت از بر نگاه خرم و شرف

پیش شاه پروزا خرم و خصل

حجت بردان امن و امن و کمال

پادشاهی را صلاح و مهر و کمال

خبر بخش سپید و خجی می عا

سائل او باش تا سامان کند از تو

کاب دادش بخون دشمنان

کاب دادش بخون دشمنان

کاب دادش بخون دشمنان

مرده از خیم عد و یکک غمره بکند
 خاک و مادواتش طبع از پخته
 از عران کوه که گشت ارد پس چرا
 آفت و رسات مرل و رور سفر
 آفت آری و لکن آری کشت عجز
 افاض عطل رای روح طبع و مهر غم
 اجمان اجمان در هر مهر خود او
 هم عالیس را کوئی عالیس بجا
 کوهری باشد که در کجند و جندین
 اعتدال ناقش بر طبایع را کر
 در بلاد و مهابی هندوان اینهم
 کجهای هندوانه عاتک که دژ

و رخا بد او بجایش در ساد لصال
 خاک طاف با دپای آبرویش بجا
 کس ندارد کوه باشد کس بر انگر دعا
 زنت روز شکار و قطع روز زل
 زنت آری و لیکن زنتی کس نال
 آسان فقر و زمانه دوت و دبانوا
 مهر و حسن المای خود او خیر الما
 هر چه شناسی بهی جرحه اد و جلا
 همتی باشد که در کجند در و چندین
 کارا بد زبان طبایع کو بماند اعدا
 مرد عاصد بر زنت و شیر طایر جکا
 مانده بودان غش شادون سگد شعل

لصال
 جمع حسن بی
 حان

بر لب
 لفرج
 حلال
 جک

حسن لب
 زین جور
 حیرت نال
 عطارد

حلال
 شکر

کرکب
ستاره

تیر شاه ارگستان در جنگ جهان بر کند	نار بس بجان زمین باز گرفتند
بودنی اند جان کوئی که بی مدد پراو	مرکواکت اسکید بکربنا بد فصل
آب بار و قطره باران را آتش بر زمین	آل نوزد آتش سوزند در آب لال
بر زیادت باد عمرو و ز کار ملک او	ساعت او فرماد و در و راه و آب

ولیا

ادبش
دین
کوهر
مقدم
بیش

نور و زبرک آمد از آیش عالم	میراث تبر و یک ملک عجم از جم
بر دولت شاه مکان فرخ و فرو	آن قلعه فخر و شرف کوهر عالم
سالار خراسان ملک عالم عادل	از جمله نشانان به فضل مقدم
کردن برا و فر که بخدمت کند گام	دولت برا و فر که بطاعت ندیم
آنجا که خرد باد و بادش دی بکشد بر	و آنجا که زنده تر از این تیر دم
پر سرکش دی شود آفاق دام	هر که که دامدم کند او طلع دام
چون بر کش ده کند از فرج بهجا	از غمت او چرخ کش ده شود از هم

بسیجا
جنگ

اینجا که بود جودش هرگز نود فقر
 کر ز هر خورده چاک را و چون کرد و نش
 در زخم جیش کشد آتش او با
 از غم و رستم کنم باید که او را
 فرنگ و کمال و خرد و رادی مرد
 بحر است کفش خرمه حکمت بر دلو
 از کرد پایش همی ادم شود آشفتم
 کعبه است سرش ز برز کی ملکان را
 کس پیش زلف از همه کسی بجز
 از و نثرش سخن آرسه کرده
 هر چند کیتی حرف و اصل کریم است
 قام بدو داد همه منت منکی

و آنجا که بود نامش هرگز نود غم
 و رنوش خورد حاسد او کرد و چشم
 در زخم به نیره بکشد دیده ضغم
 انکت و کین است به از غم و درستم
 هر سخ بطع و کف او کت مسلم
 ابروی کفش خرمه کوه به پدم
 از ضرب تیغش همی اشق شود ادم
 کاکش حجر الاسود و کف خرمه زغم
 کار و زبرد او اهلش نشست بام
 کش رای کین است و فرد و طع غم
 اندر صرم میر کریم است کرم
 کوئی که بدو بود و خایش مضم

در
 بر
 صغیر

ح
 ادم
 سینه
 سینه

حام
 بهشت

بیم

هول اکم

برم
حر

حکم
حکما

گرام
بزرگ
مقام

تا پست خودش بد مایه هر د
چون بسته ریخ از دل او یا بد را
کور ابر پشند چه آراد و چه بنده
در نیک و بد غور سخن فکر دانا
چو مانگه سبزه اش پرون رود از
تا چرخ هم بگرد و پاینده بود جا
در صدر بزرگش بقا بادش

نه تیر بودش نه موج زدیم
بر خسته از از کف او باد امر هم
کور استباید چه کویا و چه اکم
پیش است ز هر چیزی در خیا و کم
پرون نشود سوزن غولاد بریم
تا پیش رسال بود ماه محرم
بنیاد هر مانده با حکامش محکم

وله ایضا

ایده بخی و ناج ملوک و صد گرام
ببین دولت بد و بد و غیر
بهر کجی و جردی بد و نمودن
اگر نمودی از بهر ملک او مندی

بزرگ خسرو ازادگان فخر امام
ابن عت و عت بد و کرد نظام
جهان علوی و سفلی بد و کرده
نه خرج را هر کاهت نه خاک را رام

نہ پای مرکب تو فیر کر سہل
 ز لفظ مدحت و طمغ نوش کبر و نظم
 بجاہ بی اثر او کسی بیاد را
 کسی کہ کسبتہ اور ابدل پسند
 نگاہ کردن شدی من جنت او
 ہمیشہ عشقش گور باد و فالس شنب
 بنام خدمت میمون و زرد دم لا
 چو سکر او بدل اندبہ کردم از پیش
 بھی نشستم اشار سکر او رورے
 کجا خربہ ز رو نیغہ کمر است
 خدا جان خزان بسی بر دواز
 کلام و نغش شناسد کہ حیرت من

بلک نوسن کی بند بر نہاد کلام
 ز ذکر دشمن او طمغ زہر کبر و کام
 رنجت خبر بد را و کسی بیاد کام
 رنوی خویش ہند دام ملک نام
 کون بر رحم زمین سوا او شود کام
 کہ کارین و اگر دو عشق من و ام
 پمن دولت منصور او کر قسم نام
 ز طبع خاطر من شکر واد نظم کلام
 صر بر منظوم آمد ز شکر در اظلام
 بدست شاہ جہان ہر دو انجام
 خربہ را بنجا و صبتہ را بجام
 ز آسمان سخن آورد و انکی مصمام

خوش
 کلام
 دہند
 کلام
 دہان
 کلام
 مراد

میمون
 باب

اظلام
 جمع قلم

جام
 ہمیشہ
 چہ جام
 شہ

خدا
صفت

مهم
فرهنگ

مهم
ساز

نظم

نظم
آهنگ

نظم
شعر

نظم
بارع

بدین ضمیر نجات در دل حاد
 کدام را بر با فضل و عادت
 بغض نفروست در زمین نیت
 ز رای او نیاید مرد بجان اند
 اگر چه پایتایج عالم ایام است
 دلیل شکر او هر کجا رود طهر است
 کنون عجز از ان فصیح و شاعر
 یکی حصاری کش سر همی ساره کش
 ستمیده مرغ بدان برج بر شاید
 زینش آهین فولاد برج کوشه کوه
 چنان فکندی زو سگ محتسب عدو
 باده حذر و شرف نفروست او

بدین روان نفروست درین خدایم
 که بر نیایدش و از سگ او رسام
 بغض نفروست بر سپهر حرام
 زخم اوست لعل بر آسمان بهرام
 قیوح اوست توابع کردش ایام
 خجسته مرکب او نضرست اعلام
 که شد بدولت او مر سپاه و ارام
 نباش کبوتران با لوسنگ از نه فام
 رسیده رنگ بر آن سنگ بر کردار
 بان پشه سربرج او بر از ضرغام
 کراوشدی دل نور از این نظم
 خان گرفتند آن برج چو باجم

ناصبت
زبان

مقام
صفت

توانگری
زودت

بزدلان
خداوند

نقصان
کسی

خداوندان
خداوند

نه قلعه ماند و نه شاه و نه کوه غلام
وزان خنجر زش تیر حاصل و فجام
کجا پادشاه داد و کجا لاله اگر ارم

بدولت ملک انصاف بدست
خنجر بادش آغاز و هر چه خواهد کرد
بکامکاری اقبال و دوز و روز

بضا
و لیا

کرد حاصل کس خبر نجات سلطان
این ملک کایمان از او شود بمان
چه بهره باشد پیش از غایت بزدان
کز بدش ایزد با او بفضل کرد جان
از آنچه ایزد خواهد که بخشش توان
روان باشد کاند رخصا بود نقصان
اگر کسی خواهد و نند و نقصان
اگر کسی نیند و نند و کفران

توانگری بزرگی و کام دل بجان
ببین و نت کایم او شود مبین
همه غایت ایزد ان بکلیه نهر است
اگر بقول هشیان اهل علم رو
بخوانست ایزد که ضرر و جهان باشد
ضای حق این ملک و پادشاه
بدان کسی که بود سنجاده و ایزد
بدانکه هر چه خدا جهان نیند و

صفت
نقد

خبر
سما

استوار
در

خطر
مرد و مرد

سجده
یعنی سر زدن

موقع
مرد و مرد

دوران
مرد

صاحبه
آتش

و کرد صد بقول بجان رسان
صد دلیل چنانست حکم طالع
بر علم محوم اندر آب و آ
محوم در خطر کن کمال و قدر
سار و فلک و روزگار محال
خدای هر چه کسی را دهد غلط کند
چو بخت و دل و رو فلک بچشم خدا
گراشت مخالف کز او بر آید
خلاف شاه جهان آتش موقد
کسی که آتش جای سازد اندر
حدوث ملک مشرق و غرب
بیش صاعقه و زلزله رود هر دم

بچشم آتش و ابام و طالع دور
که که خدای جهانست پادشاه
رأسوار مداری چمنی کرمان
خدای آدم را و احسن بود مکان
حان روند که اردلان چرخ
عطش و اسود رخسار ماسکان
همه مواضع بسند با کسی یکسان
خدای فکرت او را بر کند سوختن
بهر کجا بود آتش نماید او نهان
هر آینه بدل او در سخت زبان
همی رضا عقه و زلزله و سندان
بوز دو شود خانه های و دور

ایا مخالف شاه عجم نبر سر اگر
 خدا راست بزرگی و پادشاهی و
 اگر توان پسندی توئی مخالف
 مخالفان خداوند را و خیر خدای
 و گرد و برتری حد کن که حکیم
 کن خلافش خدمت کن که شد شاه
 نه هر که قصد بزرگی کند چو باشد
 تو چون تویی ملک جان برابری جو
 خدای هست زو کار بخرنجی کند
 خلاف کردن او حجت نخبه بود
 اگر مخالف شهر یار عالم را
 و کبر بخرنج فلک بر بنی مخالفش

خلاف او را همچون خلاف ایزد
 بدان بد که سر او را بزند اگر کسان
 خلاف ایزد که فرستد مایه طبعان
 بدین جهان شمشیر و بدان جهان بران
 مثل زند که حد هست درویدگان
 مثل سفینه نوح شمشیر او طوفان
 نه هر که کان کند او را بگو هر یک
 نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
 بخی کرای که آورده بخت ایمان
 کن خلاف دل از نخبگی بران
 بگو به بر بنویسی فرو خورشید مکان
 سیاه کرد و اجرام خراج چون

کیهان

بیران
 صبح

کمان
 معدن

ماهیچه
 ماهی

قطران
 سیاه

مرد
دشمن
ضمان
ضاج

گر خرد
که کند
بزرگ

سپاه
تمیلت

کیوان
سایه
در
آفتاب

نصرت
یار
قول
در
سفر

دخان
دود

عدو شتر ابرهه حال و کار عدو
چو از مخالف او کسی خدیش کند
چه بایست خسته کار بزرگوار بیا
که نیست شد بخلاف خدا بجان عجم
بروز نامه ایام در همه پست
نخست باری سامانیان که گشتی
همی فراختر آمد سلطان زمین
به آن بزرگی آنفر و آن کفایت
ببر عادت آن حاجت آور بد خدا
امیر عادل بکش دول نصرت حق
بر آن کسی که همی لاسا ستیست
چو کوه بود بد آن لشکر و مجله

که از خدای چنین کرد و کار صفا
برو دراز شود دست محبت خدا
قرنهای بزرگ و سپاههای گرا
نه خود ماند از ایشان عالم و مملکت
اگر بخوابی انت روزنامه بخوان
که رسم و سیرت ما داده ملکر اسما
همی ز کجوان بگشت آن سر او
بدان لایق نعمت که دشمنان
اگر بودند آن قوم خسروان زمان
میان بیت به پیکار صد هزار عا
هند روی هر ساندشان بل بوا
همه شدند بر آکنده خوار و خفا

همه کشته ده خراسان ملک صافی کرد
وز آنچه پسند شعی بنام خویش می داشت
چو باز بر رضی زین سخن پشیمانند
خدای عذر و صل شغل او گناه کرد
رسول کرد سوی مهر زین زد و چرا
که بر خراسان این ترک چهره شده
چو قصد کرد خود او شد بخویشین مثل
بیت کردن اعدای خلاف خروا
دلیل دیگر برهان دیگر از خلفت
بشاه مشرق بادوستی می پوشت
چو شد مخالف شاه جهان رسید
کسی که بند صنع و خدای نشاند

بروز آید و شمشیر بر دوش جویا
و کرد و سپرد و وفا نمود بدان
رخمد خویش کشت و پناه کرد گمان
که بود بر باد شوار و بر خدا آسان
که تو پادشاه کش لشکری سوی کرگان
مرا از و برهان و سپه و برهان
تا خزانیت بد بدو رسید زان
پسند باشد و گشت خبر من بهان
که سینار او بود درستم دستان
درخت بخش مر سبز فوار بود عصا
زوال نعمت و بچاره زور حرمان
بدانکه است بدو نام مردی بهان

صافی
خاص

دشوار
سخت

چیرکت
سقط

برهان
دیر

اعصاب
شفا

بهان
دروغ

مستوان

دل

صلبان

پس

کتمان
پوشید

توان
رهنما

حدیث ایکٹ ماضی کہ کہ موافق بود
 چو شد مخالف و در دو خلاف او
 خجہ راب مضو چون دارالملک
 وزان سپید چو پاید بر زم ساه
 عجب ترار بجه حوار ز شاه بود که
 زمان نامش فروغ بود جاہ و شای
 خلاف شاه چو اندر دلش بدید
 درم خریدہ او را بدو کاشت خدا
 کنون بدست یکی بندہ خداوند
 و کر چه هست و کر من ذکر گویم ارا
 خلاف شاه و امام زمانہ عدوانست
 ہر آنیہ ہنری کان آسمان آید

نبود نامہ اورا بنجر ظفر غول
 نطا و ہمہ فل کث جاہ و خلا
 کمر حبش و شد سوی کشور ابران
 قفا دریدہ ہر نیت بوی کرستان
 پیر و خسر و مابستہ بود جان و
 دلش کشت وہ پیش پا بستہ میان
 کردہ بود درمان راز را ہی کمان
 بدست بندہ خود کہ گشت چون
 ہمہ ولایت او را بنجر باقر جان
 دراز کرد و اگر کویم از فلان
 کسی ذکر زول و نہ خویش و شیخ
 فراختر بود اندر مجال او بند

بد آنکه خضم بد اندیش شاه زرد آ
 بلاست خلاف خدا بجان عجم
 پازاش ز پس از من کوی هستی
 همیشه ناز کل و باد و آب و آتش است
 بر دیر ز پسند لاله در مدد
 بجای شاه جهان باد و در دولت

بیکدشان پی و شرط او فرما
 بجز بجان کند مرچده را تا و آن
 هلاک خویش با ناعت از بن بد
 نهاد خلق جبار اطبا مع ارکان
 بکر سیر نیاند بخ بنیان
 ولی بر ایش و دشمن خویش نصیبان

دولت

چون بجان بدانش دل و عقل روا
 همین دولت و مملکت ادب و نین
 ز جان بکرت محکم بر و کند رس
 نقاش طایف کاند خیال و خرد است
 سپهر کف زمین کوشش از و
 (Text partially obscured by border)

فروخته است زمانه بدولت سلطان
 این ملت و مملکت را زنج اما
 ز کوه سیم با این بر و کند که گمان
 سخاوت ابروی کاند سرشت از و
 زمانه کف زمین طاعت از و
 (Text partially obscured by border)

خضم
 (Text partially obscured)
 از من
 (Text partially obscured)
 دلی
 (Text partially obscured)

این
 (Text partially obscured)
 (Text partially obscured)

صفت
پایز

پرفان
پایز

نوت
پایز

قرقان
قران

رب
نرخ

بسیج اور عباس آفتاب خان است
ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم
که حرارت صفراست حمله بردن
از آنکه این سود الطبع هر دو یک
بدان فروخته است از بنویس
خدای طاعتش رسول و سلطان
هر آن کمان که بجهاندش کس نکند
رو درشت درش صواب ترش اگر
مبارز از ابرش سپی چرا کند
ولیکن ارشد از بهر آن که هر
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن
بدین جهان نفروشد حکیم خدای

نویسفت و اعلیٰ معترف کبان
بر او وجود و عدم وجود حسن جزو
که و مخالف نداد و دید در زمان
سپنم ترش کرد عددش را اهل
بر آورند غذا یا فیه زبک پان
نکرد و فرق بدین هر سه مرد در میان
از آنکه هست گذارش بخیمه حوا
بجای سوفا را در لبوی زده چکان
از آنکه هست گذارش بخیمه حوا
مرا ز بهر نو آمد ز دست او حوا
ایا رجای ترا بر سر سپهر غن
و که کمان نفروشد بود شرح اران

تویی که رای تو در دل همی فرو
 یویش اندر عطار هندوان عاب
 یکی گنجینه زنجی که بی تکلف کن
 فروغ او شب نیزه نور زو سفید
 ثبت ماهی پیش برج ماهی سر
 بهار طبع و لیکن بدو بهار حیر
 ز محکم بی پند او به پنج من
 و راز رواق کشاوش نظر کنی سوز
 بروی صحرایند که چشم کار کند
 لبور حل شده منی به پیش با صبا
 ز عکس آب هوا سر دکه چون
 نه بهر کله خرمادر حث مطرب آ

تویی که رای تو در دل همی فرو
 برکش اندر نقاش حسین حیران
 شود دیدن او دیدن کارستان
 سوای او برستان برکتان
 ز می بهل و سر به جاس بر طاق
 ارم نهاده و لیکن به ارم خلعتان
 ز برزی خم ایوان او خم کوان
 همه فوایم جد منی و قوای روان
 کشیده منی پرور برکت شادان
 شکن گرفته خورف بتان ز کن
 بهر برز و چان بهر کشته خون
 همی خروشد بلبل همی زند و ستان

تکلف
زحمت

فروغ
روشن

ارم
است

ساز
سراپه

دستان
مقام

کردار

شعب
ملزوب

اندوق
سکود

حصن
حصار

صرح
بن برین

کین
دین

حیان
ظاهر

کر از بند رو افش نظر کنی سوی شب
باط اندق پی فراح در شبنم
و کر یکی در خانه زرف در سحر
روان تخت سلیمان آب زبر روان
ز عکس و متلون شده چه خوش تر
شده است لبه زبانم ز وصف کرد
بدین لطیفی جانی بدین نهاد سرا
همیشه نابجایان در بود قرن و
بهر چه کوئی داری نو مایه نصیب
مباد پستو زمانه مباد پستو زمین
مواقفان بدیرا و خود دولت تو
بجای محنت لغت بجای غم شادی

ساره پنی روی زمین کران بکران
بران بساط پاکنده لولو و
کیده پنی حصنی ز کوه هر الوان
باط صرح ممر که غلی از و بکان
و کر بخوابی شو بکر و دست بد
بوصف هر چه بخوابی منم کز به
نکر و جز نو کس اشیر بار در کین
قرین دولت بادی بعد از افرات
بهر چه خواهی دار تو قدرت و امکان
مباد دینو مکن مباد پستو مکان
چهار خضر بجای چهار کشت عیان
بجای هم امید و بجای ضعف توان

هست
رس

مخالفان بر اینچم پست تو	چهار خیز بجای چهار گشت عجا
بجای عمر هلاک و بجای دران	بجای ناز نیاز و بجای لهو احرا

بضا
وله ا

همین
میر
طین
سکندر

فرورد	همی فرو کلد شستهای دین
از آب پاک دمان پسناره دارد	ز باد پاک شکم پسناره دارد
بیشک رنگ لباس اندر و شسته	که کل سنا از گلستان مشکین
هوای روشن اگر عرض کرد لک ز	زمین تیره کند تیر عرض شکم
عجب بخار گریست ابر و باد و باد	بدشت و شسته نموده است کارشان
بیایغ دوده کدر و تناف با سوخته	بدشت ساز گم و سبزه دابر بر من
بهار دوت یکی طبعی و دگر عقلی	یکی شمامه و دگر بوش نامی
بهار طبعی صنم خدای غزو	بهار عقلی طرح خدایگان من
امیر سید شاه مظفر منصور	عین دولت عالی امین قوت

علامت ظفر است ازین مجسمه خیزد	کفایت فلک اندازان مجسمه کن
زمانه ملت را و خدای دولت را	ببین امن و بس آمد ازین امن
رسوم و ملکارا ادب کعبه علم	فعال او شعر را که سخن بطن
مخچه مرکب و باد و آتش بهم	بگاه سیرخان و بگاه حمله چمن
عجب که باد همی بر کند باد کلام	مخبر آنکه همی بر بند بر تشنه
به شری سخن دولت اندر معنی	کونه فلک و کوهر اندر و پرده
هنر بقوت باروی شاه داد کرد	که بحث بارش بودی کرد کار معنی
بپای باره او حصن شت داده شود	بصف لکرا و دشت شاه حصن
زرای او رود اندر فلک ساره	ز کف او رود اندر شب ماه معنی
ابا بزرگ خداوند خلق و خسر و رفیق	جهان سراسر سنگت و نمک معنی
زوال نعمت هرگز خدای نرسد	بدان زمین که بود در بوفی بود
عذاب دوزخ تا روز خسر کم نشود	از آن زمین که بود مخالف بود

معنی
در دله

معنی
ماور

حصین
استند

معنی
صاح

معنی
مذوق

از افزین نوپرون اگر سخن طلب بند
روا باشد اگر کس قرین تو جوید
بدون برد علم تو مقررش بران چو
بدولت تو قضا با ملک سعاد کرد
دو جای دارد بدخواه ملک از جهان
مطلع نطق تو در پشت افق اصد
ر طالع نومه دید صرح راحه ک
سر بود که ساد کدب بو عین
حدرد مبدین حبس چاد م تو
حد اکامانو مهر و سمنان کج
همه ناکه آسمان بود کردان
سباد هر که کج اهد شاه خرنده

صفت نیاند از جهان کریم
زهر آنکه خدایت نیافید قرین
بدون برده کرم نور زوی سران
عدوی را دو برود کجای گشت
ازین جهان همه سخن و آنگهان سخن
بزرگ باس نو شیرست در کار عین
زنگ علم تو دافند خاک را لکتن
نه دل بود که نباشد مطاع نور
زهر آنکه هندش تو سخا کج
که روز کار خود از دشمنان آرد
بود ز کردش او کردش سهرورد
سباد هر که نخواهد شاد و غمگین

افزون
صح
قرین
بها

تجن
نه

قرین
سند

قرین
سرو

سور
سها

سکین
سها

وله

فروشن تو مرا شب زلف بسکن	بزن بیخ دلم را به بر غمزه زن
چو جد سلسله کردی ز بهرین	رو ابو ذریخ بر مرا تو چاه کن
بس آنکه روز رخ نویساید کردم	شب سیاه بر آن روز و لغو رفتن
نظار کان تو از دولت خط تو	برند قد بخوار و مشک سوده من
تو مشک زلفی لکن زار گل داد	تو سرو قدی بسکن ز اجمال حمن
ترا که ماه رمی من آنکه کنم	تخلص از غل تو بیدج ه من
امیر عادل عالم سپید من	تو ام دولت احرار سید من
کلبه کنج هنر میر نصر ناصر من	که جانش در خرد و تنگ در جان من
بنام حش و اندر میان او باش	یکبوه ماند و اندر میان آن من
بجمله زده اندر بزر که بر نش	چنان بود که بد ز حرر در سوار من
دو خلقت کف را شاه را بد	خاک که بارو برد و سنان برد من

من
من
من

احرار
ازاده

بس
سقط

چو جام کبر و بر دوش غامبه در
 که کبت نیز فصل و فکرش کرد
 اگر چه ماده و زست تیغ در کف او
 بد اثرش که کبر و فضل او معنی
 اگر چه سیرت و طبعش از اینجا زاده
 بد آنکه مرد و زن را دوزخ فانی

چو تیغ کبر و بر دوش غامبه در
 جواهر است نیز فخر و سیرتش معنی
 بماده ماند و باشد بر کس است
 بدان هنر که ندارد نیز دوا و مسکن
 رواست او را فاضله جهان مطن
 که راسته اندم داشت فضل مرد و زن

و لک

کل پوشیده است آب روان
 خرد مهر او بر نگار و بدل
 اگر بگری سوی حصار او
 بمن که بگشت اشارت کنی
 نه از سگرش لفظ سگر شکن

بر آتشچه مهر او بار و آن
 که دل مهر او باز بند و بجان
 بروید بحشم اندر از غوا
 زناخت پرون و دهر غوا
 نه از غشش زلف غشرفان

کوکب
ساده

میوطن
وطن

روان
جان

بنگین
عذر

سینه
سرور

مهر
مرد آورد

اگر نام چیده ز نفس بر
اگر وصف کوئی ز شیرین لبش
و کز نیت خواهی که شبی شود
نخار است کو فی بیان سپا
چه سود از نخار سپاهی ترا
خداوند علم و خداوند عدل
ملک نصرت ناصر الدین کوفه
طباع زعفرش بود بی غفل
به بی بزمی کی با جدای
ادب را بهمش کند افرح
چنان کاسانت بهمش
بزرگیش را در جهان جانست

پراز شک یابی تو کام و
روان کردت اکنون بر پا
به پیش چو بند و کمر بر میان
کازی چو آراسته بوسان
سمن را بدمج سپهرستان
خداوند ایمان و بمن آما
قوی گشت و شک و دو جان
زمانه بهر مشن زد و آستان
کشتی بهر از راستی در گمان
خرد را برایش کند امتحان
جهان همچو پانت در آستان
که برکت از آما رنگش جان

اگر عکس بخش در آید بیک
 ایا ضرب و زور بازوی تو
 ز چکارا و شد همه مغرأ
 رکن بد کالان در جوی خود
 بدان مرکب و قشنگی
 چو باد است از و بر هوا باد
 چرا که راه را باد باشد رکاب
 ز سر و کوی مکان کز غیب
 اگر عرض او بستی غیب
 اگر بخت او بودی فضل
 کسی را بیکان چرخند کس
 با طریقین شد منتهی بس

بجوش آیدش معر در آخوا
 چو ضایع تر از دوع بر کشتن
 سراسر در دشت بدو
 پی بپرسن در و خیرا
 که ساکن بخت است و قشنگان
 چو کوه است بر خاک بار کرا
 چرا باد را مار دارد غن
 که رلا مکان که کرد مکان
 سخن کشن عقل را خج
 همه زمر بودی بودان
 همه چو داور زرد پیرا
 که را غمغزا و از او کاروان

زرب
 بکار
 بخت

کرب
 سفین

رایگان
 مفت و بدوین

بل سو
حصان
هون
مر
ن

مسمند
نفس
وکی

نش مدد در جهان همتی
سند بس سو کو زر کن
ایا پاکدین ساه دلس گرن
بزرگی و ش ہی شل الس
همی نفضل طبیع رسال
بمان نازمین هست شاهین
به یکی کبوش و تبت برس
همان قورخنده بادا عید
نوار قدرت ایزدی برین

که از داغ جوش مازدن
بهر دو جهان ناپسند زین
زدین تو اهل هوا را هوا
از آتش تو نوری جز تو دکان
موز و دی تبت بهار و خزان
بزی نارمانست فخر زمان
شادی بیاش و برادی بمان
عدو مستمند و ولی کامران
همی باش بر قدرش کامران

ولها

همی و دم براد و همی زیم بابان
سرملوک جهان میر نصر ناصر

بجاه و دولت نام خلیکان جهان
سپاهدار خراسان برادر سلطان

کینه عرضی ارغاه و برون ملک
 کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند
 چو دید دشمن کویر در کان پست
 ز بهر آنکه زنی شاه را قلم پادشاه
 سخاوتش را وطن اندر روا و قلمست
 بجای عیش و شربت علم افلاطون
 ز دیده بود پرور از کار کباب بلند
 ز باد طبعش ز کوه عکس این عجب است
 همه حاصلش بر فایده نه چنان حکمت
 از آنکه در همه هستی همی بود موجود
 نه که تو خدمت کاوی بخوابد و رعد عطا
 ایازمانه شده مقتدا می هست تو

کینه جزوی از قدر او به از کون
 بر آید از لبش بجای شمره ناس
 برون جهد بقفا و دامن خون
 ز لبش پشیمانی از خاک تا بنیان
 چنانکه در ظلمات خیمه حیوان
 بجای لش ظلمت عدل نور و انوار
 بروی روید محبت آن خیمه ساد
 که او بیاد سبک بر گرفت کوه کرا
 همه کلاش از منجرات چون فغان
 مدح او بچه ماند بخت نردان
 نه پشی از کینه عفو او کند نقصان
 تو مقتدا و مروت نرد تو همان

کینه
 کوکب
 سنان
 سریره

شرف
 سراج

نقصان
 مکر

دهر
زاده

عقد
عقد

عقد
آن

اگر کجائی جانی که زنده دارد تن
نبوشتان ندیم از تو بهر آنکه ترا
تو از بلندی چرخ و گردش تو
بجای جبهه قضائی که بشکستی بر
سارکت بر اعرار نام و منت تو
مرا جوان خرد پر بحث بگرد
از آن پس که بوم ز خوشین آگاه
چو چنین مهر و سیرت تو نام را
اگر کبر و مدحت مرا بسجرا لال
مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عذرا
زبان من مدیح تو ندارد زنده
غذا نغفت تو خوردم و خوران

و کر کجائی عقلی که زنده دارد جان
بوشناسد ابا هزار ایشان
تو از نامی دهری غیس تو نهان
بجای عهد و وفا که شکستی چنان
مرا سخت بدید آید ازین بار
بنام خردم پرکت و بحث جوان
بجاء تو زین آگاه شد جهان
بکسرید بید و نمان و زکتان
باورم که هم قدرت تو هم اسکان
مرا شناسد دعوی دهر و بران
من درازند دست محمدشان
انه از سب راه و نه از درد کان

ایادوس
نیمت

و زافرین نواذر ابادی حسن	سواقم توابا و بر کشید نو
ز خدمت تو بر کی نام دارم و	بدولت تو هم امروز جا دارم و
مرا چه پاک بود از غلا و از سما	ز کس فرو بخورم تا سر تو سر بود
همی بسیاری بر تو سنا و سورا	تو بر رحمتی است و آسمان
ز شور و کر در آمد خور کس اربا	بدین دو جای تو یکا همی لکن
نه در کرد و هر جا که بر جلد مارا	اگر چه در اصل از سر کشا
چه از هوا چه ز خاکت تو بهار و	همه تا که موردت و آتش و
بخت یک باشد و نام یک	بخش یک بخش و روز یک

و لاه

کشا غیبت نشان ازین جهان	کشم نشان از دهن ملک و سنا
کشا که باد سر در ما فزون	کشم که ساعتی بر من فزون
کشا باد سر در سدا لاله رابا	کشم که باد سر در زبان اردت

مور
سنان
وی
سنان

ریان
غیر

کوه

عظمت

نور

بر

کشم که کلمات همه ساله کشت
کشم که آبدان شده رویم بر آب
کشم که بسکبار شد از جداول فو
کشم که هر زمان تو بدیدارستی
کشم چرا تو دیربائی بر موی
کشم بویسه تو زبان کردم ای کجا
کشم جاشدی زمین ای من بسی
کشم مین دولت محمود کامکا
کشم فدای عمرش باد اینرا عمر
کشم که بنخ او پمان مضاف
کشم که بادبنت بر آب او سک
کشم که پل او بجه ماند بجا بر زم

کشا که گل غریب نایب کشت
کشا آب زرد شود رنگ غم
کشا بوی رنگ غریب اسکن
کشا سماره نیت بدیدارستی
کشا که نبردیرباید بر کان
کشا زهر سود رسد مرداران
کشا رسم بدولت و فویدان
کشا این ملت محمود کامرا
کشا فدای جانش باد اینرا جان
کشا که در مصاثرین جان
کشا که کوه نیت برل او کران
کشا قلععه که بود آسین روان

کفتم خدای عرش را بدین همه بپوش
 کفتم هزار قطعه روانست شاه
 کفتم که رایگان گردد دست محنت
 کفتم که یارب و مرا و ارب و زرم
 کفتم که زمین گذشت مراد که یارب
 کفتم که آن چار که ام است یارب کو
 کفتم که صد غمین از فراوید کرد
 کفتم که گنج است و لست و ما گنجین
 کفتم که دشت گنجان اندرون گنجان
 کفتم سزای دولت و مملکت شهر با
 کفتم همیشه تا بود اند جهان بهار
 کفتم بپاش تا بدیگم دل و نشاط

کفش که هست خسرو کتی سزای
 کفش هزار قطعه روانست باروان
 کفش که مملکت شوان باف رایگان
 کفش تخت یاری تا بد آسمان
 کفش چهار چرخه یکویم ز اعیان
 کفش که گنج و نبرد دل
 کفش که ز سرخ پدید آورد ز کمان
 کفش که پیش او گم نشد بر میان
 کفش مال بسم غن از دید نهان
 کفش سزای تاج و کلاه جاودان
 کفش همیشه تا بود اند جهان حرا
 کفش خدای عرش مراد انکار

در غزل

نایب
باز

جاودان
همیشه

مبتدا

دشمن
برق

بکسران
است

حرف
مهره بزرگ

ولدا

چست آن آب چو آتش است چون آتش
ارنجیا نیست آب بر زانی درش
از خرد آگاه نه در مغر باشد چو
آینه دیدی او کس زده مروارید
بوتان ديار ووش کارشانه
آب اوده بوشه بن چون شمشاد
در پند او چشمه سیاه ارد در کس
یا چکس دمه است مر سیاه چشمه
نابندت شاه باشد تازه بند مقون
شاه کتی خست و لک کس و لک کس
زیر کردارش زبر کی زیر کهارش

بروان بن بکیر بکیر چون بن
از پندارش است ابرجیا فی کمان
وز کمان آگاه نه در دل رود
زیره الماس دیدی باشد برین
کاش آفریده آن باشد بوشه
زخم او هم کاش بکشا دعا
واند از این کج مروارید دار کس
همکس دیده مروارید اولاد کان
کشت بدخواه او را تر باشد غصا
سایه زردان کشور ده کشور
زیر بمانش سپهر وزیر فرمان

گر سخن گوید خرد او را بد و سخن
جان سخن گوید با شرفین گوید
کره از بهر زمین بیدستی پیش او
پست که راستی از نام او گردد بلند
ایچو در اجان وین ادانش در آید
سوخه تیغ درفش لکر ترکان
بر دل تره نهاده پیش زبانش
بر سپهر مهر هر بر کنین و مهر
خوانده بخشی که خواهند چنان آید
کوه کان با دهن کرد بخش است
کرت بل و ان با یکش سر کن
زخم دیوار از آن شود دره

در میان بند بزرگی شش و نند
دل دمان کرد بدان کفار و بد
هر مبارز نیستی چون و نند
پرگنه مردمی از باد او کرد و جوان
پادشاهی را چراغ و یکنامی نشان
برده کرد سپاهت لکر نند
داع شمشیر تو ابش با چاهال
در سر کفار حشی درن کردار جان
ز بر هر چرخ را کشت و کنجی شایگان
کوه کرد ز زبانش باو کرد و زبانش
کرد بد آن بل کرد و سکر زبانش
ز تو زان نشان در جوش و کشتن

سکندر

جبل
هفت دهانه

شکست
مقیمت

سکندر
مینه درین

نما

<p> نن بامید دارد زندگان بر انجام از هنرنمایی نباید بدل و باروی تو کارخواهی کارکنی کار بند و کارو شادی و شایسته شایسته شایسته یک با آرزای همه که تو باشد شکست تا بنور و از روشن شدن تو بهمان خرقی و زندگانی و زر کی و مهر </p>	<p> جان ز چشم شیخ تو برنگ دارد و بد از همه خیری نباید چون بدی شایسته کار یعنی کار جوئی کار ساز کارو جانبه شایسته شویش شایسته شایسته شاد باد اندل همیشه که تو باشد شایسته تا سپاه تیر ماه آرد و تان مهرگان تا تو باد این هر چهار شاه کسی جاو </p>
<p> فوت بن محمد آیت و قان بین دولت و پراته بخش ملک ز خبر هر چه رسول خدا بر خبر است رسول گفت که سوره های ویرین </p>	<p> خاک که حجت سلطان بر آب سلطان این ملت و آراسته بد و امین همی یار سایه خدای علین مرا همه نمودند از کران مکران </p>

تیر ماه
مهرگان
خزین

رب
عظم

سوره
مورخ

وزین پس برسد و شیخ محمود
 همیدرت شود آنکه مصطفی فرود
 عجب مدار نور دین صف که دو
 امید از قبل آفرین خدمت او
 بکفر ملکان انبوه جز یک فتح
 سفر یکیت خداوند را و پیج فتح
 دری کشد که و هم اندر و شو جان
 رهی شگفته ترا ز عهد مردم پین
 با طمّاش همه سکهای همچون چاک
 چنان قهر که هنگام برکشیدن او
 چنان که نشی روشاه خسروان
 رآب موج چو یکدشت را بنصو

بهر کجا بمود نداز و مرا یک
 کنون بچشم خدای از خدا بجان جهان
 خدا را عرضت رسول را بر جان
 خردش ده ربانت و کلک زبان
 و کرم بود از سود بود و زبان
 کرد و کرد یکی اردشیر نو شیروان
 رهی برید که دو اندر و شود جزان
 در از تر زغم یار در شب هجران
 بناتهای همه خارا می چون سوا
 کسی ندید ز پل لبند جز پلان
 که باد مرکب او را کرده بود عنان
 بکشد دولت او مرقوح را بنیان

کلکیت
 قلم
 جهان
 بهشت

و هم
 خدای

بنات
 سبزه

سرطان
نام کورینج
ه از ده گانه

جمع

ت

ط

ت
مصاحف
هر

س

هم از خست بر ساد و بر کب سباه
بشت مای قرش ماکشکرا
کبر دحدق او در ده سه مج
باعنی کوف آنهار و عار کرد
درو سار مامد و طار از رجا
حصار دکر کواره سد که ساه عجم
مرا دس آنکه ریادت کند مر مپا را
حصار دکر بذه ابر او مارون
کوف حصش و پلان کج او بردا
دکر حصار مهادین که برش اربا
همی بنا که گشتی زمین در نه شود
کبر دحدق او شب که هر کز عجم

بجی حصار ی کش سر بار بر سلطان
رستک خار مر و اقا و اعدا
چاکه و هم در آتش کمر دستان
خدا کان زمین حصار تن
دو لک ز لکر او سد در رگ نهان
کبدش ازین کس عس ندادان
بکفر و شکر کفر اندر او و عصا
سپاه او خود کج خانه آبادان
حصار یانش مسلمانان پر و جان
همی بسنی با چرخ آسمان نمان
ز باره باریه پیکاره شازمان
بدو درو شود اند شد ارکان

در و سپاهی حکم چو کوه و جمله جوا
 ز جان خویش بر پاش و شمشیر
 بدان حصار دران لشکر قوی کرد
 همی گفت که بمن که بس و بسا
 چو بدیدارت منصور شاه برد حسن
 بمقتصد سر خنای اینه کش
 سخت ز رمی پو کریند و شاع
 همی زدندی بشیر اهوان سرا
 حصار نیست از ان لشکر قوی
 چو بدیدارت شاه رانده و دانست
 که بخت خویش اندر میان کشید
 و کریند که من در کوهم آرا

ز تیزی آتش و ز مژه قطره باران
 بر زر که کف دست بر نهاده دروا
 و نصیحت شده و امین نشسته احد
 بکج خانه پلان آسین دیدن
 و ز کوفت که پاش تا کمان لادن
 بدیده قصد سر تریای خون افشان
 بهر خضر را باز داشت از دورا
 و زلفشان بسمن بر همی زد و چکان
 یک چهار یک از زور خروار
 بدست او اجل خویش را بدیدار
 گفت خوشین و دیگران در آب روان
 و دراز کرده اگر گویم آرا

رخس
 نه از غضب

خندان
 خوار

عصر
 دران
 کرد

عن
 طاهر

و کذا

عصر
زمان

صحن
صحن

نظر
نگاه

پهرین
پیشین

بزرگ
بزرگ

داد
بیمبر خدا

رین
رین

خدا بجان بزرگ آفتاب دولت
بین دولت دولت بدو و دولت
بطع رعبت بچی کند جانکه سہی
دارد دست بد آچنین که کوثر کرد
اگر بند و خزان بزرگ نام شد
جهان کشا با شامها خداوند
بزم کردن دشمن خام تو کوثر
توزید ہی بندگان که درستی
چه آنکه کوید من بشرم فضائل
ہیچکوہ سخن بر محفل نوزند
بجام طبعی شیش تواند ند سوا

امام عصر خداوند خرد و دامن
ابن تکت و ملت بدو و ہی رفت
بطع او بند و بدو خبر بسکی طن
ز طمع خویش پر سیر دست ابر
چاکا بش اندر میان پیران
نوفی که حجت راز بر لفظت وطن
که دست داد و دستی دشمنان
نور و باکی و خرد و ہمہ جان
چه آنکه کوید و دبا نہی کنم بدن
ہر آنہ توان شد بر آمان رسن
بادہ شان کشند خام در کرد

از دشمنان تواند مضرت جان
رحمان بر ما برکات کامل
ببر خیمه زد و دسان چونک
کسی که از یوسان که دارد دل
نهان نماید را که گسسته تو بلا
کسی شاه در آس و وحش مو
خدا ای من تو آرد بی عذر
خدا ای که گفتم که هست کوبم
که اندر و بفرزند مردمان مجلس
چو حله تو قوی و چو عدل تو بلا
ببر زنی که از و اندکی پیروزند
چنین که سپم آیین تو قوی بود

جایان همه از فلان مردود
رحمان را و رحمان کن
ببر جمع سستان چو دره سر کن
دلش طالت تو سر نه کرد و دوس
بلا نهان مواید اسن بکله و فن
چاکه ر شود و وار و سوی رو
اگر بود بر مدب اگر بود ندان
ببخش دهان آیین رب من
بگو هر یک بود سنگ و آتش معدن
چو هست تو بلند و چو را نور و شین
نور تا فلک ماه بر زند بزرگ
بدولت اندر این حسن و بهمن

مردان
عصه
گانه

سوی
سیر

بهمن
رستن

نور
نور

نور

تصنیف کبریا

مفسرین

نومردی و این رسم رسم مرد است
جایان جوسوم تو تنبت کوبید
نه اثر است شده بلکه انس نشست
وزان زبان بهی کبریا و نه نشد
همیشه تاخرد از انس است بخرد را
بغایت دو جام تو باد کار جهان
زالا رخ خوان و سرو قد بان

روانداری بر رسم کبریا نشد
ترا بر رسم کسان نهفت بخوم کن
که کبریا به باری زندی کی بخش
ز خانه دان باندیش دشمن نشد
بنا لهای خوش و لفظهای مسخ
سپاه و دولت کرد که قهر من
سرا و مجلس تو همچو کوسان چمن

و لای

بغال ملک و بفرخنده روز کار جهان
اگر ز کوهزاسف بر شد چو صد
فکند شادروانی بدست باد صبا
چو مجلس ملک اشرق از سار ملک

بسان دولت شاه جهان
چرا شد از گل ناکه دست چمن
که تار و پودش هست از زر و مروارید
بجهری و کعبه نهشت دروا

کمنار پر کل از آنکه دکل که ابرسیا
 در حث را حد آمد همی ز شاعرا
 زبان و چشم بر آرد همی کون رخ
 و فان از آتش جانی همیشه نابوده
 جهان جلد که لوگوئی همی در دست
 بمین دولت عالی امین ملت حق
 بر دوز کار غریزش غریکش خرد
 ز بند کیش علامت بود میان بستن
 نجهش ملک آن سرفرو بر تخت
 اجل پا بدو انکت بر بند بعد
 بزرگ چون خرد او غریز خرد
 چگونه دست که از بد بجهان

فرو گذشت بدو پهلای کرد و
 که شعر خواندیر شاه پیش ثعلبان
 سکو فهاش همه چشم و بر که اسبان
 کون چه بود که آتش همی جلد و
 زکر دشر جدر حله سلطان
 نظام دولت نازی دولت سلطان
 با عقاد درش دست شد ایمان
 ملک از بر از برین کتد بند مان
 از آن بناج سسر او ارشد سلطان
 با عت اندر کو تبر بر بند بجان
 قوی چو حجت اسلام پاک چون
 که خود او را باید چنین هزار جهان

نیت
 روز

نازی
 عرب

عهد
 دشمن

کمان
معدن

بود عطای ایران بکینه و کینه
همی رود بر هر لفظی از مدح او
ز بسکه آتش زو شاه در لایب
بر آن زینش گریز گشت هوا
ز باد سرد بر آوردن هر تنیانش
قیامت آمد و این هر دو غایب بود
اگر نخواهی دیدن نور ز نامه مخزن
بعمرد و در عین مباحش تا بهت
شاه رو که ده گشت در دو کفش
سخن فروشان آیند نزد او چو
یکی مبارک خردا فصد شد
بدان رسند بکنی که او نماید

نور
معدن
در هر صورت

نور
نور

نور

عطای میر حسن را بن کج و کج
هزار حجت و باهر یکی هزار زبان
کیده دو در تاجانهاش بر کوه
سباه گشت هم از دو دهره نشان
زین نرکان سردی گشت جان
زین شاه بهند و نشان نرکان
روم شاه سپیدین و بیخ و نجوان
نشان روبرو برنج و عمر جاوید
کلبه روزی خلق است و خیمه جوان
ز جود او شده جوهر فروش و بازگان
کجا که افت درویشی اندر و جان
بدان دهند بزرگی که او دهد

شود اشارت بخشد عای چمبر
 ز جان و عقل مقصور شده اسپار
 هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد
 بنابر عرضه بدو کن که بی نیاز شود
 سخن بدو بر تاجت زنی فرود
 بدو تفضل همه مردمان بان
 مبارکت پی را او بهره رود
 هم از مبارکی رای شهر بار
 اگر توانستی استغن زلف و عجب
 ولیکن از قبل آنکه او امید است
 زمین تو استی استغن حدانچه
 بزرگتر و دان دولتی که شاه د

اگر عدد و کند از ماه بخش و نشان
 که برش به عفت و صومش همه جان
 بسوی خدمت شاهش در تخت نشین
 حدیث او کن تارنه کردی از حد
 دلت بدو ده و آنکه دل بگویند
 که خبر ولایت او بجایست آباد
 هزار گونه پدید آید از فرمان
 ایمرزاده فدا فرود او مهمان
 بیاه خانه خویش و ولایت کرمان
 کفایت و کرم و فضل خسرو را
 اگر استوار کردی چنین کجوه کران
 بدست و دماند کرد پیش خان

حصان و کشتی
 در درخت

کفایت
 اول

حد مان
 کفایت

کفایت
 که بهین

و زمان زدن
 کن به روز جگر و
 اطاعت نفع
 بن دندان
 مقصود طوع
 و رغبت
 است

عنان
 ابتدا

چو طالع ز رکان او فران بک
 نه دولتی که از ورش بر دزدان
 رونده دولت پاید باد ملک این
 هاکمه با او پکار حب و دندان
 ایاک ده بج دست آفرید حق
 کبریا آنچه بخندد کینه حسن تو
 اگر مخالف تو جان آهین دارد
 چو شیر سپند در چشم او شود تیره
 خاکمه نازی را کشور املاک توید
 جهان اگر چه ز برکت بر علم است
 پیشه تا نجران باد زرگری سازد
 ملک خویش بای و برای خویش

ز حکم طالع باقی برست حکم و
 نه مرز بادت و رانیه کند نقصان
 چو پایدار زمین باشد و رونده رمان
 کون بطاعت او آمد ازین فدا
 بنست دولت او را کفایت تو
 من انداکم به بندد کین تو جان
 گذش ریزه سزیه تو چون سون
 مکر ز دیده شیر آبداده تو نشان
 کسی تازد زان سر بدین سریدان
 تبا به ماند و نام تو از برش غوان
 شود نبوت نور و باد ملک
 بنام خویش ساز و بجای خویش

زمانه داد تو داده است او یک

هذای کام تو را زده اکام من

لضا
وله

بدان کرد لب این سمن بخدا
بکی کوئی که از کافور کوئیست
چه چیز است آن خط می کشد آن لب
بکی مانند مشک اندوده لاله است
سکج و زلف و چشم او بر باد
بکی دعوی کند مر جاد و را
غریب از من بسند و من و چهره است
بکی در طاعت بزدا و عبرا
بمن دولت اندر دور کردش
بکی در کشت کاک و کشت و

بدان خمیدگی زلفش جانان
بکی کوئی که هست از مشک چکان
که دارد رنگ رخ و بویجان
بکی مانند زهره آلوده بجان
دل از دست خردمندان بدین
بکی بمباید اندر وصف بران
روایت و زبان اوین حوا
بکی در آینه یی مدح سلطان
امین ملت اندر دور دور
بکی در دور دین دور ایمان

نواب
راج

رواک
جان

عازک
سینه

مینه

ب. ب. ب.

کون

دو طوفان تیغ بارید و رشت
یکی بر تخم چسبال و داود
چه چیز است آن دونه کلک جزو
یکی اندر دمان حق زبان است
اگر مشیره و کرش کرد او
یکی در بایکند محمد ای آهو
به پان بر جبرخ و تیرا و ک
یکی بر قلعه کش کوه تار است
سباز را سپر تن پیش خرو
یکی خوی کرد اندر زیر جوشن
کلک مرطوعه و مریاغ او را
یکی رسد با جوح است باره

یکی در هند و دیگر در حسرا
یکی بر المیک و خیل قدر خان
چه چیز است آن طارک شیخ
یکی اندر دمان مرک دندان
نخواهد روز جنگ و روز جلا
یکی صحرای کند دریای عمان
همی بازوی او بگذر است
یکی بر جوشنی کش عینه سندان
چو بکرایه عیان خاک بگردان
یکی جف کرد اندر زیر حش
به مردی در افکنده است پنهان
یکی را روضه طه است تالان

هفت کج و کاخ شاه کیتی
 یکی پر است از بهر رای
 برهنه شاعر و درویش و زای
 یکی دیباچه و ریز و زرمه
 زلفان بگذرد در خدمش مرو
 یکی را او که نعمان نفرت
 همه هندوستان پرشور و دوا
 یکی دخن دل عرق از حاش
 سخن از شبوی بیار و اندک
 یکی شش آید از جان سخن کو
 هسی فایز بر سینه فرآید
 یکی چون کوهر کوه تپ بود

نو افرومای نعمتی الوان
 یکی آراسته از بهر مهان
 در ایران از عطای شاه ایران
 یکی دیباچه بسجده به فایان
 بدخش بگذرد شاه رخشان
 یکی را او که دستان احان
 بگرد کشور آبادان و ویران
 یکی بر آتش نیار بر بیان
 هنر از شبوی پیدا و پنهان
 یکی پیش آید از یک پایان
 چنان کاید کل سوری به بیان
 یکی چون زاده کوه بدشان

الوان
 زلفان
 زرمه
 دخن
 عرق
 شب
 حاش
 سینه
 فرآید
 کوهر
 تپ
 بدشان

دشمن

ضد

مبارک

آمین

دعا از من دو باشد شاه زما	همی گویم ہستی نامبندم جان
یکی نامک باشد تو همی باش	یکی نامک ماند تو همی مان
عدوی ملک ضد دولت باد	بردوی کش نباشد روی درما
یکی را بی سعادت ابد طالع	یکی را بی زیادت باد نقصان

لصا
ولہ

شہ قی شاہ زبستانے	خداوند آفرین صاحب آستانے
ز دولت یمنی بدولت آئے	مرا این پروردگار اصل من آئے
تو محمود نامی و محمود کار	تو محمود سانی و محمود جانے
رمانہ دولت و نواور اشہرے	بزرگی پست و تواور ارواے
بجز مار خیرت کان تو تدارک	بجز عیب خیرت کان تو تدارک

بہمی نہ کا فخر ر مہینے	رمانی نہ کا فخر ر مانے
سپہری نہ رہبان سپہرے	جہانی نہ کہ خدای جہانے

بیدار ما ہی بگردش ہی
 بفرمان کشی بیدان قصا
 تو مرد دولت حسد و آئی جا
 تو مر چرخ فرنگ را آفتاب
 هر در اکنه رای تو پیش پنه
 ز کین ز مهرت بشیر و کشت
 تو نیر بسک سپه در کد ار
 زمین را قرار ی فلک را اکر
 توئی مایه علم بسکن نه عطف
 سخا و دنده یکی بحسب رزق
 بقدر آفتاب بے بداد و سخا
 بنام اندرون از جهان بجا

بفرسنگ پری بدولت جوا
 بخت زمینی بقدر آسمان
 تو مر ملت آری باز آری
 تو مر کج بوشک را فخر ما
 و فارا کنده عهد تو رجا
 بدین کینه جوی و بدان جبر
 تو بچکان ز بولا و پروان جهان
 ادب را شعاری سخن را معانی
 توئی معدن زرد و لیکن نه کانی
 و فارا شکفته یکی بوسه
 نه ایی نه آئی هم ایی هم آ
 بکام اندرون در جهان کاما

فرنگ
 قصه و امر

جو مشنگ
 بفرمان کشی

زرق
 عمیق
 حساب

کور کانی

در آنگاه
در زمان

تو شرف
تو شرف

منوب
منوب

آوانی
آوانی

بزرگان کمر پوش کو هر فاشند	تو کو هر منائی دو کو هر فاشند
چو رقت نغبت روزه در این	که نورق نیری و آهن کاشند
ماده است مرغا کرار ایجان کس	تو دنیا رو کو هر دوی را بکاشند
عیاهنای باطل خبر شد بتغیث	خبرهای حق هم بدوشد عیث
چو در پیش شمشیر تو شیر شرف	چو برک زران پیش باد خراف
بدانی که بدخواه تو گویت کو	همی نامش از لوح محفوظ حوا
چنان رسد از تو کان فحاف	که کوئی تواند میان کما
امل را من مذاجل را کفه	کرفه بین تو نغ میا
مکان و زمان است در حد تو	اگر چه تواند زمان و مکان
تو آنی که خواهند اگرام کردن	که در مجلس تو بودند از او
تو آنی که هر جا که باشد نباشد	دل اندر بآزوتن اراکوا
نخاند مرآزا که خوانی سعادت	بر اند مرآزا کجا تو بر آ

دراب
عرب

عرب
عرب

نومر حادثات زمان را اهلای	نومر حادثات زمان را اهلای
کجف زعفران را کنی ارغوانی	کجف زعفران را کنی ارغوانی
نه بنو بود دولت پادشاه	نه بنو بود دولت پادشاه
رسوم تور دولت نو خدا	رسوم تور دولت نو خدا
همی نادرستی و بیماری آید	همی نادرستی و بیماری آید
سباده این چهار از تور زیاده	سباده این چهار از تور زیاده
ولیا	ولیا
که تورک از بهار و گل بهار	که تورک از بهار و گل بهار
که سیمین عارض و میکین عدار	که سیمین عارض و میکین عدار
توقدی لب بخار قداری	توقدی لب بخار قداری
بجاد و غمزه باز اهرج کار	بجاد و غمزه باز اهرج کار
بجهد ز کنی و زلف بخار	بجهد ز کنی و زلف بخار
کل خندان غفل کرد و بهار	کل خندان غفل کرد و بهار
بنیم و سگت باز و جان ازیرا	بنیم و سگت باز و جان ازیرا
نکار قدای قندلب است	نکار قدای قندلب است
بکین زلف شهر آشوب بند	بکین زلف شهر آشوب بند
بخار و رنگ بر دهها فکند	بخار و رنگ بر دهها فکند

به آری
سیمین بهر آرد

عدار
عدار

در عالم نیست
بجز قوت کرد

بروای
هم

است
در کتب

دعوت
موند

برکت از لاله خود رکش عکس
همی خندی که ماه سرو قد
خداوند زما نمید محمود
ایا خورشید رای و مشربی طبع
جای پیش دستی پیش دست
سخن اند که تو چاک ادب
تو خورشیدی و لیکن پروا
کفایت را به خبری مشیری
به علمی که تو گوئی امان
ادب را ز یورو دین را الطاف
بدعوت خسروان احی مان
جبار اکبرانی کبذری خود

بوی از عنبر سود و بخار
همی بالی که سرو چوبار
که کار ملک از و کتبت کار
تو از هر دو چهارز اباد کار
جای بردباری بردبار
عنان داند که نوز پادار
تو کردونی و لیکن بیدار
حالات را به فضل شمار
به شهری که باشی شهر بار
خود را اصل و دولت اشعار
معنی چاکران را حق کد ار
بدان ماند که کت زو کار

کمال واقف از دولت آمد
 چشم دوستان اندر لولو
 شکار خروان مرغ آ و کچر
 دل رو باه و طبع غم کرد
 اگر حلیه پذیری کوه و نسکی
 بجای صلح مهر دوستان
 بعد از بگفتند بذر یان
 یکی فیت اندر حد دیدار
 دل آزادگان خواهند بست
 فلک بنده غم است و تو بجان
 بریم اندر سعادت را قربانی
 رجعت بر سر جز شید ما

تو دولت را کمال و اشکار
 چشم دشمنان اندر تو حار
 شکار مرغ خوشتر شکار
 رنمشیر خوشتر مرغار
 و که حمله بری موج بچار
 بجای رزم تیغ و ذوالفقار
 زینت سگ خون کرد بر آبر
 بعد از نمون اندر سحر
 که تو آزاد کے را خوشکار
 جهان بزه مثبت و تو بهار
 بعد از اندر جلالت را حیار
 بہت بر سر کوان عیار

رنج
 شکار

غم

آید

بچار

دریا

از نمون

بجز

بنار

روز

بیت

مبین دولت و حق را بسنی
همی خورشید نور آروناست
اگر بسنگ بکائی تو بارد
بسنگ اندر کشتی خیمه خون
چو دیده چشم را عقل و جازا
بخت کمران را رسیموین
که از گردن کشتن کورستان
مسی تا برزند سحاکم نو
شو و کلین عمارت و کل زر
رهنروزی ملک و دین میاد

همین
همه

م
ص ۱۰۱
عنه لکناه الله

ابن ملت و دین ابی
که تو زینبده نور و شای
و گرفت را بدر بادر کداز
بدریا در پیداری شمار
نومردین را و دولت را بکار
بطاعت عکاز اعمار
بگردون دادگان کورستان
نسیم باغ با جود و قمار
چو کوکبه های زرین بر عمار
نزار ملک و دولت بادی

بضا
وله ای

ای سگته رلف یار از سگستان

دست نک کرمایران

دستان
مکر و نموده

اکا ماما بھید کر دس لاری
 ممره لوسی و ہم جو کان رر
 بکسی جو حسین تاس عسیر
 بیسی دواہ راس مر اعطی
 خون کج اسی کشت کر دس کا بود
 دل بکھاری بن در دوش کہ دل
 خواجہ ابوالعاسم عبید بن کثر
 عادی کر نس بزرگی و تاجی
 اصل و نامزدان اند طاعت
 انجداوندی کہ کہ پکام نوکر
 نزد بیاید شعر انفت و احسان
 وعدہ رسان باشد جاز اندر طبع تو

کاه مر خوشند را دعالہ بہان
 حسین را کہ در ساری کہ جو کان
 حسین لراں کی ماسج اردا
 مسی روانہ کر سیم جو کولان
 خون کج اسی کشت کر دس کا بود
 دل بکھاری بن در دوش کہ دل
 خواجہ ابوالعاسم عبید بن کثر
 عادی کر نس بزرگی و تاجی
 اصل و نامزدان اند طاعت
 انجداوندی کہ کہ پکام نوکر
 نزد بیاید شعر انفت و احسان
 وعدہ رسان باشد جاز اندر طبع تو

غالب

ترجیمہ

نہیں

ناون

وعدہ نہی

نکاح

دست خنوم

سنگ شریف

عزم
هر

بر جنگ
ضرب
هر
هر

بر مان
دیر

از نجوم آسمان چاکر فردن پیم ترا
 از درازی دست و توان و نذر ترا
 تا بدید یوان کبوان سحسی پدر ترا
 ز آرزوی لکه بود مای تو خورشید ترا
 که چه نذر انکی جو غنوم در غم ترا
 که نه خورشید چرخه شود در ترا
 بنی خورشید داری فل خورشید ترا
 کج برداری همی رنج برداری ترا
 انشکی نو که از دلها بنوی کرد ترا
 که چادر ابریم بن آذر تو ملج ترا
 و در بیا بر کداری تو موم هر ترا
 از در بر مان دستبر ما علم لطف ترا

گاه آن اندک نورستان توان کنی
 دست بر کبوان سحر کردت کبوان کنی
 آرزو کرده است کور سرفه یوان کنی
 خواهدی کردی و نفوس دران کنی
 موم را در بر غم خوش حسد کنی
 ورنه جای بس اوصار احسان کنی
 بنی جان همی از لفظ کار جان کنی
 رنج برداری همی تا عالم امان کنی
 وان زرخشی نو که در دوازده مان کنی
 چو ندای سحاب آتش بر بجان کنی
 مای از آب اندر همی بر مان کنی
 اید و غم نقل نو که این کی که ان کنی

از عطا تو منجرات عیسی مریم کنی
بر صدف باری غریب آورده ز کوه
از فردمندان که برد گاه و گاه
چو بخود بر هر چه روحانیه و افسوس
که بخوای از درستی فریضن اعتقاد
محمد خلق از بهر خوشبختی است از جان
تا جهان باقی بود باد بقا تا علم را
اور مرد و عبد فرخ باد و نارید سگارا

ور نو علم منجرات موسی عمران کنی
کو هزار باران کند کو کو هر اوطان کنی
ز بت حضرت همی چون توبان کنی
چون ملک بر هر چه چما همی دوران کنی
که کسی را بایمانی همی ایمان کنی
تو همی جبار پی خوشبختی و زبان کنی
پایه بفرائی و کار ملک اسما کنی
روز او سران کنی و دشن را بران کنی

و لہ ا

خود آفرید تبار و تو سوده خدا
بعارض نوران کرد مشک و دود
بلای قہ جدت نبی دل خلق

مجوی قشہ و روی سودہ مرد
نختم جو بکن خلق را بلا سنا
مناب زلف و دکر بلا مہرا

عطا
بخشش

ترب
خاک

ایمان
بیت

سما
نظم و تہنیت

سودہ
حد شدہ

سنان
سکر

چار سر شریف

خانہ
قلم

بہین کروکث دن ارخند
وگرنو دیکھو ایسی سان دن
وگر کھو کھوی کہ جو ہنسند
میں سہ سرور ملک او
جو امر ماہ و حل راہ کر دس
بھٹک سائی سا ہی باپی کند
ہوا حاکم لایعش فرو نشند
جان مت اور اگر بیہ پایہ
کندا سرور پل کر کنش
ہمی کھو لو دار بن پت پت
ہنر ماہ و سبک او نہ ار و سبک
اگر جاہل سانی پش پش اپر پش

ہی میان دن

یکی جذبہ ارخند و دن کبی
خدا بجان خیران و میر بار خدا
این فک سپہر جان ارا
چہ سائے عیش ملک را چہ میر با
بر آتہ بن کہ ہی شاہ پش پش
زمین چو ذرہ ز طش مہا بندہ
بہر خویش نہ پایہ آسمان سما
نان او کث ملک شیر و اسکا
برک فائہ خان ہمدایت را
خود بہر تہ رای او کیند جا
وگر کمال سانی پش پش

کشف عادت او هیچ علم را که بد
 برای کن نامش و مان فیسر سو
 مجوی و ف را خبر بران مبارک
 زبان کعبه و رش هم بر خم کعبه است
 خدا ایگنا علی منادو فایده
 زات لغت پرورد و هیچ پرورد
 مبارک باد این حسن و کان بر
 باط بر م کن ارکونه کونه باغ
 ششکا و یکی نوینار سارید
 مبارکست هم امیدون اولی و صد
 اگر زمانه نکرد و نو بازمانه کرد

کشف حکمت او هیچ علم را که بد
 بجال کفن مدحش زبان برانده
 زمانه را مطلب خبر بران خجسته
 بر خم مار بود هم زبان مارا فایده
 که خاطر تو مرا زان کرد دست کرا
 زات و مان و نسبه خود می خوا
 نصیب شای و این حسن بر کنده
 سرای ظلم کن از غنیه تو سرور
 بجای گل می سوز بجای بلبل
 ولی غنیه و ناز و عده و فطرت
 اگر سپهر کرد و نو نامهر کرد

و لای

بای است
میز بای

مار ف
افد ک

هر کان
مضاج

بد مع
تازه

سید سیدی

خزنده

دعای عذر

مرحبا

فریاد

احسان
مضرعہ کاغذ

ایجا ترا دین کے تو فال شری
کو ز غبر بن عدا تو افندی کہ
کو ز غبر گیری تو و گب نیاز آرد
کہ چہ از دلہا بزود عروہ کر
کہ نہ ابراہیم از رکت تکین زلف
کو کوئی را پارائی ناشد عجب
خز و شرق میں دولت ان کرن
خرم نورانی کہ بنداری او کوید
ایجا وندی کہ از ہم سر شری تو
ہر چہ پیر بکشت از تو پیدایم
ہنی بزوان اندیشہ معنی بررا
ہر کسی غم جو ہر زہر لوی خوش

کبت ان کو بت فال شری
آن زر کہ گانت از قابہ شری
باز را بندوستی کی بودا گب
تو ہی روی بد لہا بر کہ سین عروہ
بت ابراہیم از تو بجای آید
زانکہ تو آراش میدان شایعہ
دین قوی کشت زمانہ بی دینی
فرزدالی کہ پند روی او کوید
از میان حشجان شد کہ او
حجت سخنبری با حجت سخنری
تو نہ بزوانی و ز اندیشہ معنی
تو ز لوی خوی خوش اندیشہ معنی

که کجرب اندر بود لکرها پاه خروا
 تا میرانی چوادی چن پیکر ازین
 تا بدید اثر شناس احکام بدتر
 بشمیری خونین از زندگان صدمه
 هر چه بردارد منازع تو بیره کنی
 آنکه پیش تو زمین بود و پادشاه تو
 گشت و قهر آسمان از تو و معصا تو
 که سلیمان پیش ازین اراده باز
 هر چه در ایام دیو بود بهشت تو
 چوب موسی که سحر خا
 اندر ایام تو نام سحر خواند برد
 که کند در کدازش که با حوج بر

چونکہ روزِ خسرا باشد تو پاهای شکر
تا بجای محبتی چو آبی چون کبوتری آید
ز دوا و منوح کشت احکام خرج
بکوی از خوشین ز کجا چون نشی
هر چه بنوید مخالف تو بدست
بر بخیزد تا بکمر دامن بیک دست
آفتاب آسمانی کشت شعردر
رایش از پهنبری انکسری بودی
نه ز پهنبری بابت نه انکسری
ساحری کرد آخر اندر انفسی
ز انکسرت تو صل ساحر
کردند آهنگن آن مودودان آور

حرب
جنگ
شیر
حضرت شمس
سهم
مارع
علی حوید

حرری
مزلدار

ساری
کمر در جهر
حضرت سار
گوسا و طای
رحت

مکتبہ

دست
دوب

سور
چاپ
آفتاب
شاه

ردن
صود

مرکز و میر که بالاشان شاهی
پیش از این دشت آباء مرگ
جمع ایشان چون میدان برپا
کین ازیم نو نماند که بر خیر در جا
سده شمشیر است اندر مبارک دست
آفتابی نو لیکن آفتاب بن و د
فضل و فضل تو فروز فعل نور که
کوئی اندام ترا بوفش ز دست
بنت برشت زمین جای که اینجا
تا همی عالم بود و شهر یار عالمی
حافظ تو باد و زردان بدینا خضر و
ز آنکه بنی خن منی را آنچه کوئی به بو

تبع هندی بس و بدینا بد بر
نرکی و خوارزمی و هندی و سده
قدایان چون کشیده را و گنبری
نر سلما فی و ترا فضای کادی
کو سکر کو پانامه مردان سکر
حاش سر که چو تو است آفتاب و
روشنائی کسرت و نو پادشاهی
هر کجا باشی نو با تو پیش زردان
غایب شهر بار خد ماما اندر
تا همی کشور بود نو پادشاهی
بگذرانی عمر بار او هر که گذری
ز آنچه خواهی بهره با آنچه داری

ایا نکته سرف ترک کا سفر
 بریزد امن زلف بقیه پسند و نو
 چانش میرا کرش او پرسند
 بقول خجستن اندر فاده مهر نو
 اگر تو دل خلی خلق را مرا بکلی
 از آنکه هست مرا عز و منت یکی
 بمسین دولت عالی امین مفتاحی
 بنقش سفری مضان شد چهره
 وفا کند طبع را ابردمی و بجای
 مگر سخاوت او بود مهر فام جم
 ایابفضل تو بیکوشده معانی خبر

سبح تو علم بر پستان شسته
 بقیه را سپری تا بقیه را سپری
 درش بسی سپری بش او کن سپری
 همی رزه شکری با همی رزه سمر
 و کر زده بری خلق را مرا بری
 که شد شناخته زورستی و داد
 که خشم او سفری و عطای خضری
 بنجدش خضری منعمان شد سفری
 نه او ملول شود نه طمع شود سپری
 که کشته بود مرا و را مطیع و بود سپری
 ایابفضل تو شیرین شد زبان در

کاش سفر
 سرت از زبان
 ترک که صحت
 سبج
 نقل
 کا

عز
 سر و خط

مجلس
 فقیر

جمع مسکن
 در می واکر

فرنگ

عین

بصر

ص

مک

سحر

بحکم و برت بران عقل و درکی
شریف چون سخن و عین چون بک
کرت نظر ندارد زمانه شاید از که
روز بدون نشود هیچ خبر و محو
چنانکه هستی هرگز نایاب و هم
جهان میان و دست نوازند که
فراخ رحل شود هر که او تو کرد
اگر خشی کوئی بجان همه جود
نه تو ملک عزیزی که او غریب
از آنکه نام نوشا ز جمله نبر است
نتی شود زینار ایمن از آنکه
اگر چه معتبر این آتش آتش سحر است

بهرم و کوشش مباد نصرت طهر
بزرگ چون هر دو عزیر چون هر
تو در خدای رحمت زانه نظری
ز خیر متخشی تا رفیع محضر
زهر آنت نیابد که لطف
بدست راست قضائی بدست
فراخ دست شود هر که تو بدو کرد
و کر بکوشی کوئی بن همه جگر
از آنکه او صد و تواند و کهری
همی فرشته را رشک باشد از نبر
بکف کار باز از جهان فرو سر
سفر مر آتش خشم ترا کند سر

اگر چه بگذرد از همه نهفت فلک
 سخور از افکرت ز تو پاریا
 که ابد از غیب نبرد اعدا
 مصوات کف تو اندرون چرخ
 بزیر علم تو دیگر شود همی عالم
 ملوک را همه کرد از لشکر آرد نام
 بان روح تو اندر طبایع معروض
 همیشه تا برستان و فضل تا بان
 بغایت باد باقبال تا بهت خویش
 سرزبان باشی همیشه در عالم

همی زینت خویش امیکان تو برگزینی
 و کرشمه باشی بفضل با جبری
 مگر ترا که تویی عیب و سر بر سر
 که خود را کف خود عالم صور
 ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
 تو از ملوک بگردار خویش نامور
 بان روز تو اندر زمانه شتری
 برکت نبرد و مار و سرو عاف
 از آنکه داد ترا دو اسب لال بر جور
 مباد پیشو از کی مباد بیویر

و لیا

چو بجای داد بود پادشاه دگر

چه حاجتی نام بود شهریار نامور

سخنور

چو بخشش

عاجز
دانش در روزگار
نه این عورت

سری
میر

داد
صل

ملک و وزیر

مبین دولت و ملکی این ملت بود
 بقوت ملک و آفرین ملکی
 نواید خن و نوادر حسد
 خدا بگانی نفس و تواند و عقی
 میان صد شر و فضل شد
 ملک ز ممت عالیت کمین است
 برین بن بسیارند و کج را پسند
 چو کار بزم کالی مولف بود
 اگر سپهری باری سپهر فتح
 سپهر عالم سعد و مح و قع و
 کیا بهند عودت و دار و کت
 و زان شرف که زانندگان اند

فایده

نواد

بند

مصور

ز د و بحال جمت زمانه را
 بمرت ملک و بصورت بشری
 طبایع ادبی و جواهر هر
 بزرگوار جی چشم و تواند و
 و کر چه مثانی فضل با خبر
 ترا که یار و کشتن که کمین است
 تو بار کج سپاری آفرین سپر
 چو کار بزم کالی مصور ظفری
 و کر جهانی باری جهان محض
 توان سعادت بی محض و شع و
 ز بهر آنکه تو هر سال اندر و کدر
 برکت ملک و دهناف آهوی

زابرجود و بابت و از نو جو دیز
 چنانکه نام پدر فدا از خستش نو
 نو مز ر ز و دن نگار جمل ر علی
 تو بسم بر کف سائل نی که بر خط است
 زبر که خبر خویش را کنی عین
 اگر حکم روان گویت قضائی نو
 بجا عالی و ملک اندرون سلما
 جدا شود ز سر آن تن که کرد در تو
 ز فضل در سحر دایم ارچه در حصر
 نه خبر جو دشتابی نه خبر بدین کوئی
 شجاع بی خطری و اسیر بی خطری
 زلف بر لطفی فضل بر طریقی

اگر چه ابر کرم است از و کرمی
 ز با خبر پدر فدا ستاره سحر
 نو باز داشتن سال فخر اطر
 زمانه ریز زمین در بند ز خط
 بر زنگاه کنی عین خویش را خبر
 و کرد بر لذت که کنم قدر
 جان که زو بشنودم تو هم بر آن
 بری شود خن اندل که کرد در تو
 ز ملک و حضری ابر چه در سحر
 نه خبر فضل کرائی نه خبر نجس
 سوار بی بدلی و کریم بی کرمی
 ز راستی خردی و معاش سر

مطهر
بابان

خط
قدرویت

بوی
بزار

کشته شد
مقصود است
و صوطه

نقش

نقش

نقش

مگر دو ماه بر از غایب حصار که کرد	بروی روز بر آریه شب را کرد
نبود تا که بطع و بحش طفت نو	بروی خوب فواین هر دو خبر را کرد
ترا که گردنا از بهار خانه برو	جهان برو تو بر جان من بهار کرد
بماه مانی آنکه که تو سوار شو	بسکونه ای عجبی ماه را سوار کرد
اگر عشق تو زیارت جان دلم	مرا بکوی رخ تو برکت ناز کرد
که استوار نبودی روز و بر بدن	مرا مهر تو زد یک واستوار کرد

وله

مسکین شود چو باد بروی نو بگذرد	عاشق شود کسی که بروی نو بگذرد
بر غایب باند بر عارض تو باد	کاهش برو بباله و کبار تبر
کرشت باید از رخ تو لاله بکشد	از بیم عمر کان تو بر کس چو بر
تیرک جادوانه وارنگ ضیا	هر شب نبرد چشم و رخ تو که او
وان صدر برار حلقه شکن بکن	هر ساعتی مگر و کل نو که کستر

نقش

نقش

چشم تراست بایه نیرنگ و کبر	نرگس بندیده ام که نیرنگ دلدار
ضیا	دل
<p>کل سوری بمباه اندر شکفته</p> <p>دوبل جان دانه مار</p> <p>یکی روئی که از فردوس علی</p> <p>شب تار آشکارا که دیم</p> <p>باین صورتی کا در جهان کس</p> <p>چو کل شکل شکفته عارض را</p>	<p>بروبر کردم سبزه ارچسته</p> <p>بنوک اندیشه</p> <p>برو خوبی و ناده است نهفته</p> <p>بربر نور خشنده نهفته</p> <p>نظر او بندیده است و کشفه</p> <p>وزوز لعلین مشکین کرد فیه</p>
وله	
<p>ایماه سیه نور روشن شده که</p> <p>از قامت قد تو در سرو کند</p> <p>جانم بصلاح اندازان خوش بخت</p>	<p>بهم شمع سکه امین هم بسا</p> <p>در خطه زلف تو در قریب</p> <p>که باز بفراید چشم تو با</p>

دوست

سینه زده

کتابی

بنیاده
مکمله حضرت
برکات
سبز گهر

نیزت
نیزت
نیزت

باغ
حلب
درختی
درختی
درختی
درختی

بیتوب اگر نده شود باز عالم	شهادت ای ترک پیغمبر چاه
خسته دلم ای بنگشائی فید	چو تلف برج بر تهر آوجا می
وله	
ای ترک میرفته یغای خلغ	هم سر و شک زلفی هم ماه کلر
همچون بهار حرم و خرم	همچون بهای فرخ و بر بند جوی
در بادونی مسلم پران یاس	در سیکوی مقدم ترکان خلغ
سیکین خلی پس از چوب سیم خار	بیرین لبی پس از چوب سیم خار
خارج شود رفت لب طبع عصر	عاجز شود ز وصف حلق و هم در
نوم چون یوسفی بطفه و حرم	بر جمع خلق حجت اهل شام
وله	
کشم ضماوت ترا جوابات	کفا که بیم درد ترا در مات
کشم که همیشه از رفت حرات	کفا که بری و زادمی نه مات

رباعیه	
کل بر رخ لب خیم من غرقه باب	من نافه وزلف نو چیده نساب
زلف تو بر انش است و من کشیده	بجواب من در کس نوابه خواب
رباعیه	
آن زلف که او بوی مرزگوشت	که به جیب کهی زیر گوش است
ز آن باز عجب آن لب چون نو	زو شهر و جهان تا بکشت و نوا
رباعیه	
جان از لب تو گونه مر جان کرد	وز جبه تو باد بوی ریحان کرد
نقاش جو نقش تو بیا بدور نه	دیدار تو بار دل کرد و کان کرد
رباعیه	
زلف تو کند بست همه حلقه و بند	خالی نبود ز حلقه و بند کند
آنچه در آن بسم رخ داشت که	در خود کنی مرا بدور که فکند

این رباعی
در مرزگوشت
و مرزچاق
نوشته

	رباعیه	
ناگشائی کرمیاست نبود		ناگشائی سخن و ناست نبود
سو کند خورم که این آتش نبود		تا اگر کمر و سخن ناست نبود
	رباعیه	
زیرا که شکرم چون غیزم بگذارد		آن لب قلم که چه مر آن باز د
ناگذازم غصین و بر زر باز د		چشم ز غناش زر کوی آغاز د
	رباعیه	
از لاله برنگ و سرخی افزون آمد		کشم چشم بر بس که رو خون آمد
کز رنگ زخم اشک تو کلکون آمد		کف این خون بند که بیرون آمد
	رباعیه	
وز چهره و دل پر جوان دان کرد		از نبوسه نومروده باروانی کرد
وز غمزه و لب جاودان دان کرد		رخ کاه کل که از جوانی کرد

مریدان
کمینه
عنان
صح عشق

رباعیه	
ای ماه سخن کوی من ای حور را	از جن زبرک کو دک خرد را
از سحر بلبری ندستی اسنا	این ساحری از که داری الیرا
رباعیه	
از شک چهار کل حوروی که د	بر شک خلی ز شک خوشبوی که د
کلروی بی بادل خوروی که د	برشت زمین نیز خاوری که د
ول	
حسار ز لاله کل بار که د	و آتش ز نرنگ کلنا که د
و از وز بدست آتش نار که د	و ان بار نر از البر او ار که د
رباعیه	
تا درو جهان فضای معبود بود	تا خلق جهان و چرخ موجود بود
کر ملک بود بدست مجود بود	و رسد بود بدست مسود بود

اصف
گرچه

روی
رب

ما
مس

شرب

هر چیز بر دار خسته نو و صاف
هر چیز بر دار خسته پیرم و پسته

ارزخ کل و از لب تل و از رو جفا
از دل غم و از رخ غم و از دیده حیا

عجب
رباعی

کشم صنایع تو گفت شستم
کشم بدم بوسه دی گفت دهم

کشم کمری بکعبان گفت کشاکم
کشم بجز از بوسه دی گفت بغم

عجب
رباعی

کشم که چرا چو ابر خون بارانم
کشم که چرا منو حسین شرم نامم

کفت از پی آنکه چو نخل خدایم
کفت از پی آنکه توتی من طایم

عجب
رباعی

کشم که چه نامی ای پسته کشاکم
کشم بچپسته مرا گفت بدم

کشم کمری بباستان گفت کشاکم
کشم که چه باشد بخین گفت شستم

عجب
رباعی

دول

انغم

رباعی
رفعه

فصل

من صورت تو ندیده اند و دارم	کر دیده بسی رخ بر لب بخارم
چندان صفا ز دیدگان خون بارم	تا صورت تو ز دیده پروا دارم
رباعیه	
دیار بدل فروخت آفرود کران	بوسه بردان شد و هست از ران
آری که چو نو ماه بود باز رکان	دیار بدل فروشد و دیده بجان
رباعیه	
سبب کل و سیم دارد آن دگر بن	پیش رخ و کل دوح و سیم بن
بگر رخ و بلف ان سیم فن	تا لاله بحر و آری می کشد بن
رباعیه	
در عشق تو کس پای ندارد در من	بر شوره کسی خم نکند و خبر من
با دشمن با دوست بدت بگویم	تا بچک دست ندارد در من
رباعیه	

ترن
سوداگر

هن
ر

بگرفت سزلف تو رنگ ازل تو	بزد دود و فاه و هنر رنگ ازل تو
تا کی نشود کبر ملک ازل تو	سوم ازل من بد و سنگ ازل تو
رباعیه	
گفتم چشم کرد زلف تو نگاه	چون گشت دلم بر رنگ لبت قویا
گفت او بزد مگر بیداری	زیرا که کمر دوان لب او را کبها
رباعیه	
از چهره بخشان همی ناب ماه	بر ماه شکسته ز نقاش کیر و ماه
با چهره انجان بنان دلخواه	من چون دارم خوشتن از عشق نگاه
رباعیه	
ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
که تو بدمان و چشم شک آمده	دل شک مرائی نه بکف آمده
رباعیه	

چهره
معدود

در چشم
در چشم

نیمه
خراب

نیمه
خارجی و نام
شهرت حسن
خیر

منافعی
نفاق و رزق

نیمه
قیمت

خداوند

مگر تو بد و مانو دولت ارزا	در سبب شدی دل بر کن فوئدا
و در دختو ای تو بر عشق خواه	پس کر خواهی کنی دل از درد با
رباعیه	
نیماست مر قتل که از نیما	ابروی تو چشم حسن را پس
خدا نکل سرخی و تب کو با	ویت که از بیان تو بی هما
رباعیه	
رو پاکر از ضمیر صادق و ار	ز لعلین سیه چون دل فاس و ار
بر خوشین ام بدین دو عاشق و ار	طلو من سخن و فامافی و ار
رباعیه	
کز لطف تو سال و ماه از این بود	غیر بها همیشه از آن بود
و ز رخ تو زلف بهان بود	روز و شب از نو بر میان بود
رباعیه	

حضرت مخدوم غلام محمد
زندہ تھیں

صلیب
حوادث شریف
و تفصیل
تبرک
و دیوانہ
صلیب کو
حضرت مخدوم
مصدق
تحت
۱۲۹۸

خوبی زرخ تو برکت پر ہے	زمن ز تو آموخت کر لکھ ہے
جان شدہ را بر دکان بار ہے	کوئی کہ دم پیر ہی ہے
رباعیہ	
ایکاش من اندورف غبر ہے	مانا رخ اور مان مان کبھی
ایکاش من ان صلیب چون غبر ہے	نازان لب نوشین نومن رجو ہے
رباعیہ	
شاد و خوش لب و عاج ہے	سکین دل و سیمین بوزین ہے
ہم سرور و ان ہم بت کا ہے	مر جوزار تو سخت سیکو ہے
رباعیہ	
بر لالہ زمکٹ زلف اکا ہے	وزن و ہزار حلقہ برآہ ہے
رباعیہ	
برغالیہ امیہ ہی راہ زد ہے	
وین راہ بدان و زلف کوتاہ ہے	

حضرت مخدوم غلام محمد

من کلام مولانا
در مدح و مناقبت امام ثامن من عیون موسی اقصا

یک رنگ جلوه در کلزار مکان	در خور طافت به دل صاعقه
طافت ز نادر از بوی می دانی	باد ده در باکشی در جام زندان
سفا از احسنتی مرتضی صا	در دغم در ساغر صبر فیران
په در یکدختی در آتش باقی	شمع حسن خوبرو باز بامان
طوق غنچه از دهن مر با	رنگ ایجا دل از شیرینی جان
باز بان غنچه بگویم بجل بر	کز غمش چاک دلم چون گل دمان
سایه شریف هرگز از سر دل کم	گل بچسب پاره اش از داغ حرمان
سود الماس پیدی بر خیم که ز ناز	که ز لب خندی بداغ دل مکدان
همچو جوش لاله موج خون بر دم	از دل خوگشته ام تا کوک مرکان
ز هر خندی واکیدی از لب بر	غنچه سام خون ل از دمان

<p> سبح میدانی چو کردی بادل واراهم در کستان که کل از تنم غنچه است در بیان جلوه پرشد چو شاد نساز دشت را از نقش کلهای بدمان پر </p>	<p> ماره در کوه طحنتی در بیان خون یا قوت از سر کش غنچه است دشت را از نقش کلهای بدمان پر </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعد از این اسودند جو یار یک کل
رنگ مدح حضرت شاه طران

<p> ایک صاف مغرت درم عصبان بکبه پاشیدی درو با جو از دست کرم روز بازوی زانمازم که ماکر کران خون مرگ از عضو عضو شمشیر کل </p>	<p> در صفا دل زهرت رنگ بمان آبروی فلزم و خون لکان پر از سر سخت کردن مغر بیان برش تا غنچه سبب بجان پر </p>
<p> کرم شوخی با شفی کلگون بکین جلوه برهیران دست خود چون جابر رپر ماند نصد خالی کف دراز در </p>	<p> کل بدمان هوا از کرد جولان هر طرف از یک مرور بد غلطان آبروی مایه دارها عمان ریه </p>

<p>هر که بی برکت محبت در ره دین بود ز آب تیغ دلگشای آزا که بدخواه بود و بدیهام از قدرت معجز طراز کرد در دراجون کردار پیر من اسان</p>	<p>چون کفش چاک جگر در جیب دامن ماده زهر فادرس غرغان در دراجون کردار پیر من اسان</p>
<p>از تو خواهم صحت جسم برادر با امام عالمی را چون بجام درد در مان</p>	
<p>شاه توئی خدیو زمان خسرو از آنکه با ولای تو خوش از راه مستغنی از دعای نو باشد جبار</p>	<p>با دانه ای مرقد پاک تو صد چون بیزیدش ز پرده چشم ملک کن جواب تمام بدعای خود سخن</p>
<p>از طالع غلبه مرا فیض خاکبوس مردر که نو باد نصیب بشید طوس</p>	
<p>مهرت با نخبه</p>	



